

سرود آزادی

مجموعه شعری

عبدالله حمزه پرویز

بانیپ و تھویش دی بھتال: قاسم آسیمر

بازہ نئش: ایشاریت راولپنڈی

سرود آزادگى

مجموعه شعر

عبدالرحمن حمنس «پرويز»

شناسنامهٔ کتاب:

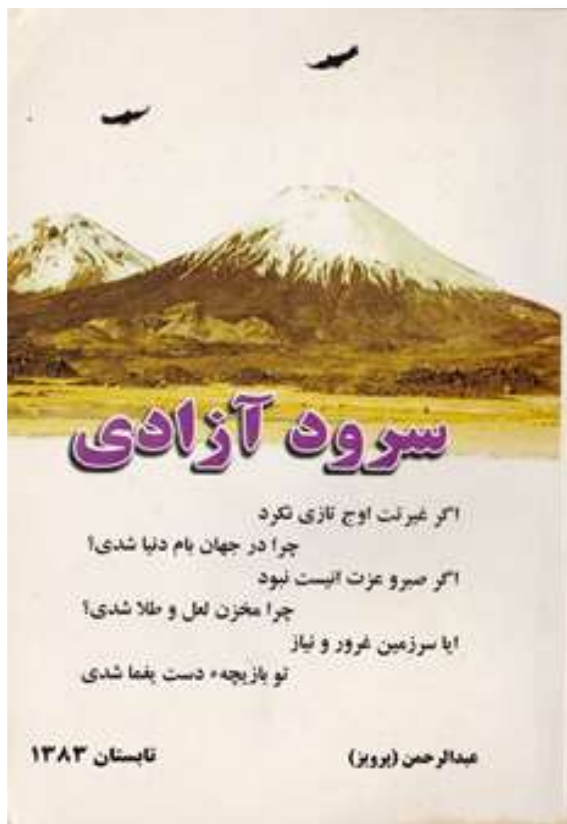
نام: سرود آزادگی

مولف: عبدالرحمن «پرویز»

چاپ نخست: تابستان ۱۳۸۲ کابل

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم جنوری ۲۰۲۰



روی جلد چاپ نخست کتاب

مروری بر مجموعه «سرود آزادی»

سرود بزرگی و آزادگی

سزدگر بنام تو انشا کنم

(از مجموعه «سرود آزادی»)

به لطف قاسم آسمایی بزرگوار ما، حقوقدان و فرهنگی نستوه، سعادت مطالعه مجموعه اشعار جناب عبدالرحمن "پرویز" نصیب من گردید و خوشوقتم که بدینوسیله مراتب مبارک باد و تهنیت خود را به شاعر فرهیخته بخاطر تدوین «سرود آزادی» تقدیم و موفقیت های مزید شان را در خلق سروده های بیشتر آرزو ببرم.

کمال سرافرازی است که شاعر ورجاوند ما از حقوقدانان سابقه دار و عضو انجمن حقوقدانان افغان در اروپا میباشد و جا دارد از نام انجمن نیز به همسلك گرانقدر مراتب استقبال و تبریک بخاطر این گام ارزشمند فرهنگی و تدوین و نشر سرود «سرود آزادی» با بهترین آرزو ها تقدیم گردد. افتخار مضاعف برای انجمن ما این است که بازتایپ و تدوین دیجیتال «سرود آزادی» را از مسوولان گران ارج آن، جناب آسمایی از غنایم روزگار ما عهده دار گردیده که با کارهای سترگ و زحمات فرهنگی، پل وصل با "اصل"، ایجاد و "قربت" را نصیب اهل غربت میسازد.

من در حالی که از خواندن اشعار مجموعه سرود آزادی لذت زیاد بردم و مستفیض گردیدم، بمثابه یکی از علاقمندان شعر و

کسی که بر اساس سنت نیک و مرسوم وطنی نخستین آموزه‌ها را با خوانش و حفظ ابیات «پنج کتاب» در حدود شش دهه قبل، آغاز و تا کنون نوعی ارتباط عاطفی و عقلانی را با شعر حفظ نموده ام، بدون آنکه صلاحیت ابراز نظر مسلکی داشته باشم، چنین دریافته که سروده‌های جناب «پرویز» در واقع ناله‌های غربت و بیان سوز و گداز بلبل است، که دست تطاول روزگار او را از "باغ" آواره ساخته و "نیش گزدم غربت" همانند همدیار فرزانه شاعر، حضرت حکیم ناصر خسرو، "جگرش را آزرده" ساخته و درد و ناله او را در منظومه‌های ناب و شیرین بازتاب داده است:

دل رفته از کنار تو فریاد میکند

رنج جدایی‌ها به غزل یاد میکند

(از کشتزار سوخته - صفحه ۵) مجموعه «سرود آزادی»

بقول شاعر بلند مرتبت نادرپور فقید، شعر "ماندنی" است که: «در شادی، یا اندوه، در عشق و یا نفرت، در همنشینی یا تنهایی از مخزن حافظه آدمی بتراود و در دل او فرو چکد و از آنجا بزبانش راه یابد...»

شعر «پرویز» گرانقدر ما، مصداق همین تعریف را با خود

دارد و بگفته وطنی ما، از دل برخاسته و به دل ما نشست است:

به دشت بیکسی فریاد ما اشک غزالان شد

ز تنهایی تنور طبع ما فصل زمستان شد

(از سرود درد - صفحه ۱۰۲) مجموعه «سرود آزادی»

شاعر که از خادمان صادق وطن و عاشق زادگاه و مردم

خود است، درد هجران و جلای وطن را چنین ناله میکند:

خلوت دل را به جیحون باز کن

پرده از شور مجنون ساز کن

و یا:

کهن آباد من ویرانه تا کی در جهان باشد

خمارستان من تا چند منشور فغان باشد

شاعر که اهل وفاق و همدلی است، از افتراق و فقدان اتفاق،

چنین شکوه مینماید:

از چه رو دیو صفت يك بدیگر افتادیم

شیوه همدلی و فطرت غمخوار کجاست

و منحیث حسن ختام ، از دو بیت‌های اخیر مجموعه

«سرود آزادی» را زیب ، این یادداشت می‌سازم و برای صریح قلم و

ندا و ناله های شاعر گرامی جناب «پرویز» را رساتر می‌خواهم:

بیا ساز محبت را سراپیم

به میهن دانه از دلها بکاریم

به پهنای کویر خشک و سوزان

ز اشک عشق بارانی بیاریم

با حرمت و درودها

میر عبدالواحد سادات رئیس انجمن حقوقدانان افغان در اروپا

دیدگاه عبدالفتاح سکندری در بارهٔ مجموعهٔ «سرود آزادی»

از مطالعه مجموعهٔ شعری پیداست که آقای عبدالرحمن پرویز با آگاهی تمام از صنعت شعری و مطالعات وسیع از رویدادها و تاریخ کشور وارد دنیای شعر شده اند و اشعارشان حاوی امثله‌های ناب، تشبیهات و استعاراتیست که همه با مهارت و زیبایی جابجا شده اند. مجموعه را میتوان آینه‌نمای از واقعات و واقعیت‌های روال کنونی کشور دانست. مجموعه اثر زیبا و دلچسپی است برای علاقمندان شعر و ادب.

این موفقیت را برای آقای پرویز تبریک گفته پیشرفت‌های هرچه بیشتر شانرا در این راستا خواهانم.

با حرمت فراوان
فتاح سکندری

فهرست

صفحه	عنوان
۱	سرود آزاده‌گی
۳	مخمس بر غزل میر عابد (سیدا) سیفی
۵	جلوه نور
۷	سرود وطن
۱۲	خلوت دل
۱۴	معرکه مرغداری
۱۷	خضوع ناب
۱۹	پرواز
۲۱	هنگامه میعاد
۲۳	شیدای دیدار
۲۵	خروش نیاکان
۲۷	نغمه دل
۲۸	شط خون
۳۰	بار عیاران
۳۱	عطر بهاران
۳۳	ساقی نامه

صفحه	عنوان
۳۹	شیرین نامه
۴۲	خلوت دل
۴۴	جویدر مطلب
۴۶	آرزو
۴۸	رهزن صیاد
۵۰	قصهٔ درد
۵۲	کشتزار سوخته
۵۴	شور حماسه
۵۹	سیر جنون
۶۱	آسیا نامه
۶۵	محیط وحش
۶۶	سوغ نامه
۶۸	قصهٔ جوهر
۷۰	الگوی صبر
۷۵	نیسان کمال
۷۸	بیگانه ستیز
۸۲	به یاد خراسان

صفحه	صفحه
۸۴	پیام بهار
۸۶	دل ولگرد
۸۷	به اقتفای ابوالمعانی «بیدل»
۸۸	کهن باختر
۹۱	بزم یاران
۹۲	خطه زیبا
۹۳	پروانه سان
۹۴	شعار کور
۹۸	آماج تفنگ
۹۹	مقام سخن
۱۰۱	شامگاهان دود
۱۰۳	سرود درد
۱۰۵	به اقتفای غزل استاد خلیلی
۱۰۷	کولهبار غم
۱۰۹	جنونستان
۱۱۰	فریاد انسان
۱۱۲	آتشکده

صفحه	عنوان
۱۱۵	آینه داری
۱۱۷	گردش آه
۱۱۹	دنیای تغافل
۱۲۱	بیخودی‌ها
۱۲۲	جلوه ناب
۱۲۴	به مناسبت چهارمین سالگرد مصالحه ملی در تاجکستان
۱۲۷	پیام
۱۳۲	ناجی ایام
۱۳۴	عالم سیر
۱۳۵	ترازوی خیال
۱۳۷	در امتداد نگاه
۱۳۹	خمار صد شبه
۱۴۱	آواز رنگ
۱۴۲	آغوش تماشا
۱۴۳	قلمرو بیداد
۱۴۴	اسیر جلوه
۱۴۵	هنگامه بیخودی

صفحه	عنوان
۱۴۶	سرود غم
۱۴۷	خاکستر بیگانه
۱۴۸	آهنگ جستجو
۱۵۰	سکوت زمان
۱۵۱	جلوه آزاد
۱۵۲	داغستان اطوار
۱۵۳	ششدر
۱۵۴	اکسیر علم و فن
۱۵۵	خمخانه عشق
۱۵۶	معرکه حرص
۱۵۷	چه می شد؟
۱۵۸	گوشه ی خرابات
۱۶۳	آفتِ باغ
۱۶۴	رباعیات
۱۶۶	دوبیتی ها

سرود آزاده گی

سخن را بنام تو آوا کنم

دیگر هر چه باشد تمنا کنم

سرود بزرگی و آزادگی

سزد گر بنام تو انشاء کنم

تو عشق و جنونم بیاموختی

به ظلمت گهم عقل افروختی

تو دادی مرا بال پرواز دور

تو هم ساختی، هم مرا سوختی

در اسطوره ها نور و آتش توئی

به بتخانه ها شوخ و سرکش توئی

در آماجگاه غرور و نیاز

همان معبد بی مشوش توئی

چه خوش گفت در وصف آن مغز پوست

که تاج سخن را سزاوار اوست

«ادیم زمین، سفرهٔ عام اوست

برین خوان یغما چه دشمن چه دوست»*

۱۳۷۸ ثور ۱۵

* . سعدی شیرازی

مخمس بر غزل میر عابد «سیدا» نسفی

ز افسون کسی در پیچ و تابم می توان گفتن
در آغوش نگاهی مست و خوابم میتوان گفتن
چنان دیوانه ام کز خود خرابم میتوان گفتن
«به دریا کرده ام خو موج آبم میتوان گفتن»
به کف دارم سر بی تن حبابم می توان گفتن
به اوج عرش دارم مطرب و ساقی و میخانه
به زیر فرش دارم صد گهر لولو و دُر دانه
نه میجویم نه میخواهم جهان امن و شاهانه
«به شاخ شعله دارم آشیان مانند پروانه
سمندر طینتم مرغ کیابم میتوان گفتن»
از آن روزی که بنهادند بر من بار فرسایش
تپیدم، سوختم، جولان زدم در شور صد خواهش
به صد دریا زدم خود تا شگافم راز پیدایش
«به باغ دهر چون شبم ندارم خواب آسایش
چو اهل کاروان پا در رکابم می توان گفتن»
در احوال وجودت بس طریقت‌ها که پیمودم
در آغوش تمنایت ز خود رفتم بفرسودم

برای اعتبارت صد جهان معنی بیفزودم
«به مردم می نمایم خویش را و لیک نابودم
درین صحرائی بی پایان سرابم میتوان گفتن»
چو ضرب شیشه و سنگ از شکست خود صدا دارم
درین بشکستگی آواره گی های شما دارم
مقام مردمی «پرویز» در اوج فنا دارم
«لباس فقر و طبع روشنی ای «سیدا» دارم
به زیر ابر پنهان آفتابم می توان گفتتم»

۱۳۷۸ ثور ۱۵

جلوه نور

عمرها عشق تجلی من و ما میکرد
دل سرگشته ما خواهش بی جا میکرد
رمز معبود که در آئینه اوست عیان
طلب از وسوسه های شن سینا میکرد
جلوه نور که در معرفتش قایم بود
بی خیر جستجو در عالم بالا میکرد
این دیگر فتنه برانگیخت ز جولان خلوص
قطره نادیده شنا در یم و دریا میکرد
از برای چین و ریش و سیل و دستار
دشمنی با وطن و مردم زیبا میکرد
گفتمش حرف شنو قول بده عقده مگیر
یار یوسف نشد و رشک زلیخا میکرد
با من درد شریک و غم اعصار قرین
حرفی ناگفته با دشمن دو سه نجوا میکرد
گفتمش دوست چرا میطلبی وادی خون
گفت هر کس که ضعیف است مدارا میکند

عاقبت بارگرانی که بدوش ما بود
بسپردند به وی از بس که تقاضا می کرد
خواهش بود که در گیر و مدار تاریخ
ما اگر قصه شدیم شور وی احیا میکرد
آرزو بود که بر مسند شاهان کیان
حرمت جام جم و شوکت دارا میکرد
یا که بر تارک ضحاک فرو میبرد گرز
یا که خون از رگ اسکندر یغما میکرد
حیف و افسوس که آن مغچه‌ی باده فروش
در میخانه بیست و سخن از جاه میکرد
چمنی را که بخون دل خود آب زدم
قدر نشناخته تاراج و چلیپا میکرد
وطنی را که به خوناب جگر پروردم
غرق در ماتم و غم چون شب یلدا میکرد
سرزمینی که پیامست ز وارسنگی ها
از پس بام و درش جغد چه غوغا میکرد
طوطی طبع تو «پرویز» چرا نالان است؟
گر جهان خوب توان کرد رب ما میکرد

۲۴ سرطان ۱۳۷۸

سرود وطن

اگر شور هستی دو بالا شدی
بهشت برین کوه خارا* شدی
اگر ناله ما اثر داشتی
ره یکدلی در جهان وا شدی
اگر فتنه‌ها شعله خاموش بود
به کابل وطن صلح برپا شدی
اگر معرفت جلوه افروز بود
ز غزنی سنایی تجلا شدی
اگر بال فرهنگ جولان زدی
عجب گلشنی کندهارا شدی
اگر خواب غفلت به چشم نبود
هری مظهر عشق و رویا شدی
اگر موج بازی کند هیرمند
خوش افسانهء بست زیبا شدی
اگر دست تبعید کوتاه بود
ز لوگر حماسه هویدا شدی

اگر بند افتد به رود کنر
گلستان عالم کنرها شدی
صبا گر به تورخم پیامی برد
چه نارنج باغان که احیا شدی
اگر ره گشودی سوی بامیان
بسا کوهکن مست و شیدا شی
اگر بلخ ام‌البلادی کند
خراسان زمین مهد علیا شدی
اگر رخش سوی سمنگان شتافت
ز گهواره سهراب برپا شدی
اگر فاریابت ظهیری نداشت
چرا دزد در کعبه پیدا شدی؟**
اگر لشکر غم شبیخون زند
کهندژ مدافع دل‌ها شدی
اگر ظلمت انگیخت ابر سیاه
ز جیحون دو صد شعله پیدا شدی

مگر پاسداران بخواب اندرند؟
که آی خانم از گنج تنها شدی؟
اگر غیرتت اوج بازی نکرد
چرا در جهان بام دنیا شدی؟
اگر صبر و عزت انیست نبود
چرا مخزن لعل و طلا شدی؟
به هر یک قبایل و قومت درود
که در عرصه‌ی رزم یکجا شدی
چه گویم ز تاحیک و پشتون تو
که چون آرین پور دانا شدی
بدوران زحمت به میدان کار
هزاره تبارت سر ما شدی
ز تور و ز سلمت چه گویم همی
که میهمان و خود خانه‌آرا شدی
بنامز به لشکرکشی های تو
که از هیبتت کوه بی‌جا شدی
آبر میمنه ساوشت دوستدار
فرنگیس مانند و زیبا شدی

ابر میسره بیژنت پاسدار
منیزه صفت رشک گلها شدی
به قلبت تهمتن سوار دلیر
که از غُرشش شیر روباه شدی
به زیر درفش جهان بین تو
چپ و راست در جلوه یکتا شدی
بگرد مدار تو ای نوربخش
بسا کیش و آئین که یکجا شدی
ز دانش چنان محور افروختی
که گه شمس و گه پور سینا شدی
ز عرفان چنان قامت افراختی
که بر دار ظالم مسیحا شدی
ایا سرزمین غرور و نیاز
تو بازیچه دست یغما شدی

ایا معبد عشق و درد و سرور

ندانم چرا ترک دنیا شدى

آيا جبهه رنج و «پرويز» و فتح

کنون قطره خواهم که دريا شدى

۲۹ سرطان ۱۳۷۸

*. ميهن کوهستانی ما

** . ديوان ظهير فاريابی: در مکه بدزد اگر بيابى

خلوت دل

خلوت دل را شراب و توشه ایم
مظهر عشق و تاک و خوشه ایم
جستجو کردیم راز چند و چون
هم گهر، هم سنگ خارا سوده ایم
در طریق کشف اسرار وجود
هم ثریا، هم ثری پیموده ایم
از برای طرح زیبایی تو
هم سخن، هم فکر را آزموده ایم
در جدائی‌هات ای یار عزیز
هم رباعی هم غزل بسروده ایم
در نبود فقر و بوی این چمن
هم نیستان هم گلستان بوده ایم
در ضیافت‌های شیطان شما
هم به میسر هم به خمر آلوده ایم
بهر ایجاد بهشت اندر زمین
تاج شاهان جهان بر بوده ایم

سرکشی هایت چنان رامم نمود
بسته در زنجیرت و آسوده ایم
مختصر «پرویز» مولانا چه گفت
او که در دنیای او شالوده ایم
«هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.»

۲۹ سرطان ۱۳۷۸

معركة مرغدارى

دام ار نهى بباد دهم دامدارى ات
گر دوست ميشوى بکنم پاسدارى ات
گر لحظه بداع دلم هم عنان شوى
رنگين کنم ز خون گلو داغداري ات
مشاطه مى نمائى و نيرنگ مى زنى
اى بوالعجب عيان بکنم راز دارى ات
عشق مرا به راه خيانت فروختى
وا حسرتا به عشوه مهجور داري ات
يك دانه مى دهى و دو صد دانه مى برى
صد آفرين به معرکه مرغدارى ات
آنجا بهاى غيرت و عزت نداشتى
اينجا سخن ز ننگ و ز ناموس داري ات
اينجا صدای نعره‌ى توحيد مى زدى
آنجا نبود جلوۀ از خاکساري ات
آنجا بپاى خرمن عمرم شرر زدى
اينجا شديد مزرعه‌ى و امдарى ات

گزاره گوی عشق چرا بیخبر هنوز
همرا بیت کند به دوصد شرمساری ات
پکتین و پکتیا که نمود ز غیرت است
چون جوجه‌ها اسیر بافسون ماری ات
نواده‌های احمد سرشار از غرور
شرمندگان بخشش و کلدار باری ات
هان ای وطن بهوش چرا میکنی درنگ
بس فتنه‌ها بریخت ازین میگساری ات
آندم که بر قشون سکندر بتاختی
تاریخ مهر کرد رهی کامگاری ات
پولادیان* دهر که دنیا گرفته بود
سرخم نموده اند به بس شاهکاری ات
آنان که دیده اند هجوم سپاه تو
وحدت نموده اند به ایذا و خواری ات
بیدار شو فساد به بنیاد شر فگن
اکنون رسیده لحظه‌ی تیمار داری ات
مردان راه را ز چپ و راست جمع کن
افراز توغ و پرچم سرباز داری ات

گو اینکه نیست شیوه ما سبک میم و لام
زیبنده نیست پیروی از قطب داری ات
آزاده حرف زن ز منافع آب و خاک
پیمانہ سر بکش ز رگ آبداری ات
بر بی خبر ز وحدت ملی سخن بگو
آمو صفت به سند رسان آشکاری ات
بر پ و ت و ه و الف* بیگمان خروش
حلقوم بدر هر آنکه نشد مردکاری ات
مرگ است بر سلاله میدان رنگ و بو
جغدان کشد نفیر به باغ و بهاری ات

۷ اسد ۱۳۷۸

*. آتیلا، تیمور، استالین که معنی اسمشان فولاد است
** اشاره به ملیت های با هم برابر کشور

خضوع ناب

هرز مگی‌ها را ز ما پنهان مکن
عیب دار جلوه در ایمان مکن
صد بهار آیینه دار روی توست
بی مروت گنج را پنهان مکن
صد خزان مسحور راز پختگیست
برف پیری را بهارستان مکن
صد چمن گل جلوه‌ها افروختی
عیش ما را جنب خارستان مکن
صد گهر با خون دل پرورده ایم
لولوی خوش آب را مرجان مکن
صد نوای نی سرودم از پی ات
راز ما را نزد کوهستان مکن
صد گره بستند اندر کار ما
دام بندان مرا شادان مکن
صد نیاز و مشکل رهرو گشا
یک تمنای عدو آسان مکن

صد نماز عشوه را برباد ده
یک خضوع ناب را حیران مکن
صد جهان پیوندگاه مهر توست
«ای خدا این وصل را هجران مکن»
صد فریب و فتنه دامنگیر ماست
«خلق را مسکین و سرگردان مکن»

۲۵ اسد ۱۳۷۸

پرواز

دوش با افلاکیان سر می‌زدم
سکه از خاک بر زر می‌زدم
هی بر فتم تا کنار آفتاب
بوسه خواهان دور قمر می‌زدم
سر به کف دل پر ز خون آینه سان
قبله حاجات را در می‌زدم
رجز خوانان، رزم جویان یک تنه
خویش را در قلب لشکر می‌زدم
راز جویان، بزم خواهان یک شبه
راه صد، صد ساله را جر می‌زدم
قصه هجران تمنای وصال
پیش سلطان از قلندر می‌زدم
در بهشت ناز و نعمت بار تو
شیر از پستان مادر می‌زدم
در جهنم سایبان افراختم
دوزخیان را به کوثر می‌زدم

دام‌ها بگسستم و پیران شدم
در بلندی‌های جان پر می زدم
همچنان «پرویز» صاحب درد را
در کمین‌گاه دلش سر می زدم

۲۵ اسد ۱۳۷۸

هنگامهٔ میعاد

کجروی‌ها را همه مرهون احسان بینمت
خودسری‌ها را همه سر در گریبان بینمت
دام پردازی دیوان دغل اندیشه را
دام برهم خوره، زنجیر و غلامان بینمت
فتنه‌ها افسون کنان آزادی‌ات برباد داد
صف شکن در عرصهٔ پیکار و میدان بینمت
چار سو بر خون رنگینی‌ات کف و پامی زند
کرگسان زشت رو را سر بیالان بینمت
ای که شیدادان دهر از زخمه‌ات خونین برفت
رنگ زرد از انتقام زهرماران بینمت
ای که سر بالایی‌ات از سروران میراث بود
سرنگون از فتنهٔ نامرد مردان بینمت
عشق من بیدار شو هنگامهٔ میعاد ده
تا کجا مجنون صفت در کوی هجران بینمت
جان من فرزانه شو قَرِ فریدون ساز کن
تا بکی ضحاک را در کابلستان بینمت

ای وطن ناموسدار رفته‌های دور من
غیرت اسفندیار و رای دستان بینمت
ای دمن آماجگاه تیر صد خصم فضول
بسته کن بر خود سپر تا لایق شان بینمت
ای چمن افسرده گشتی از تکاپوی خزان
فصل دی بگذشت در راه بهاران بینمت
فرقه گی هایت دل «پرویز» را خونین نمود
جمع شو یکباره تا فاتح دوران بینمت

۲۸ عقرب ۱۳۷۸

شیدای دیدار

شبی غوطه خوردم به دریای گنگ
قوی ساخته بازوان را به جنگ
شناور کنان قعر دریا زدم
چپ و راست را بر غه یکجا زدم
ز خنیاگران رصدگاه راز
نفس می رسیدم بآهنگ ساز
دلم قوت بییشه شیر داشت
دماغم تگ و پوی نخچیر داشت
زبانم توانای گفتار بود
روان مست و شیدای دیدار بود
در آن سرزمین پر از راز و رمز
شدم تا گشایم گره‌ها به غمز
بپرسیدم از ماهیان جستنی
جوابم بدادند اهریمنی
ز غوکان طلبکار نیکان شدم
سراپا گروگان دیوان شدم

اگر تشنه‌ ابر نیسان شدم
صدفوار مرهون احسان شدم
خزیدم به مقیاس زیر آب‌ها
بلغزیدم از جوش سیر آب‌ها
گهر نه که خون جگر یافتم
ثمر نه که زخم تبر یافتم
گلم را ستمکاری از خار بود
عروس مرا نیش از مار بود

۱۵ سنبله ۱۳۷۸

خروش نیاکان

ای صنم دبدبه و شوکت مردان مفروش
قصر بالا شده از خون نیاکان مفروش
سربداران تغافل کده حیرت را
اینقدر مفت بها داده و ارزان مفروش
گیرم از خون شهیدان به نوا پیوستی
اشک دریا صفت فوج یتیمان مفروش
تا به کی گرگ صفت چاکر روباه شده ای
الحذر پایگه شیر نیستان مفروش
شمس هر صبح درین عرصه سلامی دارد
شوخ غربت زده ام هوش خراسان مفروش
جنگ هفتاد و دو ملت بوطن راه گشود
این تصادم گه ی دوران تو به دیوان مفروش
یاد داری که ز خونین کفن ان اشکت ریخت
ای گرو گشته براحت تو گروگان مفروش
تو هم آغوش به ناز و من دیوانه خراب
پای پر آبله بر خار مگیلان مفروش

سرزمین عرفا جایگه دزدان شد
گوسفندان خدا را تو به گرگان مفروش
پند «پرویز» شنو عربده یکسو بگذار
بیش ازین مصلحت ما به غریبان مفروش

۲۰ سنبله ۱۳۷۸

نعمه دل

درین انجمن نبینم کسی دادخواه دادم
ز خسان گرفت جانم مگر آتشین نهادم؟
بزنید نغمهء دل بکشید پرده از گل
که در سیر فتنه باران فقط از غم تو شادم
گهی بزم دال دارم گهی شور و حال دارم
گهی در میان هر دو ملاقات خاک و بادم
گهی عشق می خروشم، گهی عقل می فروشم
گهی در کمال وحدت نماینده تضادم
گهی در خزان هستی گلستان ها بکارم
گهی در بهار نازت گروگان قوم عادم
من ار چند سیر خواهم کمالات دیر خواهم
ولی در مقام حیرت ز خود رفته سجام
اگر جستجو گری ها نشد رازگوی طینت
چرا از جهان عشرت بویرانه ات فتادم؟
دل آینه دار هستی بزن ساز خودپرستی
که در غیر خود شناسی اسیر ره ی فسادم

شَطِ خُون

سمند و سوسه‌ها از خدنگ شر باشد
کمند عشق تلالوی صد سحر باشد
هجوم معرکه‌ها بس گران فتاد به ما
مگر ز هاتف غیبش قوی سپر باشد
ز عرش دولت و عزت بچاه ذلت‌ها
کسی فتاد که بیگانه از هنر باشد
خدیم درگه آن مرشدم که از چپ و راست
ورا فدائیان عشق در نظر باشد
تو گرچه شاهد مقصود را کمین بستی
دعا کنی که محبوه بی خطر باشد
اگرچه رطل گرانی ببانگ فتح زدی
بهوش باش که خمیازه پرده در باشد
هزار قافله این جا نماز عشق بخواند
هر آنکه سجده نیاموخت بی خبر باشد

بسا معامله اینجا به شطِ خون غلتید
هر آنکه درک نفرمود گوش کر باشد
عدو بتاخت شب وروز تا به مرز کیان
مگر ندید که «پرویز» در گذر باشد؟

۱۰ میزان ۱۳۷۸

بار عیاران

می روم که سُرورت به تماشا فگنم
می شوم تا که غرورت به تمنا فگنم
می دهم ناز تو را پایگه اوج نیاز
می خزم تا که عبورت به مدارا فگنم
می کشم ناز تو را تا که نیازت برپاست
می رمم تا که تلاش تو به صحرا فگنم
می شوم از غم دیدار تو دُردی کش غم
می دوم تا که تکاپوی تو هر جا فگنم
می دمم سور سرافیل که ز جا برخیزد
مرد میدان تو در عرصه دنیا فگنم
می برم بار عیاران تو تا کاخ فلک
لرزه بر کالبد عرش و ثریا فگنم
می کنم عرضه تب و تاب تو بر عقل و جنون
شمس غیرنکده ات در ره سینا فگنم
فتنه ها را همه سرکوب و زبون خواهیم کرد
مهد «پرویز» تو بر طارم اعلی فگنم

عطر بهاران

هویدا نسیتی عطر بهاران آستان توست
همای من دو عالم سیرگاه و آشیان توست
اگر چه قدسیان خود محرم اسرار میدانند
درین وادی گنهکاران انیس و نکته دان توست
من از خودبینی این خودپرستان سخت بیتابم
ز خود رفتن به معنی پایگاه امتحان توست
نه می خواهم دورنگی‌ها، صدای یکدلی جویم
که ناب و پاک بودن‌ها شعار کاروان توست
اگر عزت گه عرشت عرق ریزان اجبارند
چرا مسندنشینان تظلم کامران توست؟
من از خاموش سوزی‌هایی شمع این راز آموختم
که حیرت گام‌های اولین نردبان توست
خمار نرگسان این نکته را بر من هویدا کرد
که چشم آهوان دشت مسحور کمان توست
ز همت کاری موران چنین اندیشه جولان زد
که پیلان سر بسر آینه دار پرنیان توست

سحر مرگی‌یی شب‌نم بر دلم این راز برپا کرد
که رمز هستی موهوم ما گوهر فشان توست
ز آهنگ دل عصیان‌گران دهر بشنفتم
که این بازیگران صحنه عضو خاندان توست
من از آوارگان دور کویت دوش دانستم
که مستی می‌خروشد هر که سیاح جهان توست
تصورهای «پرویز» هر قدر عصیانگری پوید
جهان بینی این بتخانه تصویر نهان توست

۲۶ عقرب ۱۳۷۸

ساقی نامه

بده ساقی پیمان‌هی ناب را
که برهم زند فتنه‌ی خواب را
به بیدار بیم ره گشایی دهد
ز افسون دماغم رهایی دهد
بسوزد دل می پرست مرا
بشورد سر کی پرست مرا
پر و بال اندیشه را باز کن
سخن را به آهنگ دل ساز کن
ز حیرت سرای سکون و سکوت
ز ویرانه های نخ عنکبوت
برون کن مرا بس که دل‌داده ام
نه دریوزه بل مرد آزاده ام
بیا ساقی باهم بساط افکنیم
در این غمکده یک نشاط افکنیم
بده تا ز حیرت‌گه رمز و راز
شتابم به فتوای اهل نیاز

بر آستانه اش چند یوسی زخم
بدین راز بنهفته کوسی زخم
سرایم به آهنگ چنگ این سرود
دوباره خروشان کنم خشک رود
الا ای غبارت شراب دلم
ز خاکسترت آب و تاب دلم
الا ای جهانگیر و اندیشه ساز
به پهنای تاریخ محبوبه باز*
الا محور عشق و فقر و جنون
الا مرکز عقل و علم و فنون
الا ای حدیث تمنای دل
سخن گفتنت اوج رویای دل
الا غنچه گی هات درز دلم
شگوفاییات مهرورز دلم
الا دل فدائی و دیوانه ات
طربگاه دل نقش ویرانه ات
الا دل ادب خانه ساز تو
طپش های دل باج پرداز تو

کجایی که دل بی تو خالی ز دل
کجایی که بی توست پایم به گل
ز بس بی تو بیدل فتادم براه
شدم بیدلستان این نیمه راه
کجایی که دل پای بند تو شد
در این عرصه آتش سپند تو شد
کجایی هیاهو و غوغای من
به صحرای دل ناز پیمای من
کجایی تلالوی خورشیدها
الا خفته در سایه بیدها
کجایی حدیث غم و شادیم
خرابات تو مهد آبادیم
کجایی حریف گل اندام من
صنوبر صفت سرو آرام من
بیا تا صبوحی زنان سر کشیم
به شبخون غم فوج لشکر کشیم
بیا تا غزلخوان و سرمست و شاد
گزاریم دیهیم بر کیقباد

عقابان کاوس را پی کنیم
بماز ندرانش خس و نی کنیم
بیا تا به آهنگ مینا و ساز
نقاب افکنیم از رخ رمز و راز
بگویم ز تاریخ سازان دهر
آبر رادمردان نیکی و قهر
عیاری که بر رخس چون زین نهاد
دو صد پادشه را به تمکین نهاد
بده ساقی آب گران سنگ را
که چمتو کنم عرصه‌ی جنگ را
«بده تا شوم بر فلک شیر گیر
به هم برزنم دام این گرگ پیر»**
تیمم کنان را وضویی دهم
در این میکده شستشویی دهم
شرابم بده پیر حکمت خروش
و زان جرعه‌های که بادات نوش

بده تا ز خمیازه و ساز گل
هویدا کنم راز پنهان گل
بده تا که دشواری راه دور
نفرسایدم همتم ده چو مور
مغنی کجایی نوا ساز کن
تکیدم ز غم شکوه آغاز کن
چنان نغمه پرداز در زیر و بم
که ویران شود ریشه بیش و کم
الا نینوازم بزن ناله ای
تکاپو فگن بر خس و لاله ای
رباب ای تو سلطان ساز و سرود
بجو بارها رعشهی تار و پود
بزن نغمه تا که چنگ و دهل
هماهنگ گردند چون راه و پل

بده تا که فرزانه هوش را

بدوزم به تیر و کمان گوش را

به مجنونستانش گشایم دری

ملاقی کنم دیو را با پری

۳۰ عقرب ۱۳۷۸

* یکتا پرستی
** حافظ شیرازی

شیرین نامه

بیا ای تو شیرین دیر آشنا
شکرباری مریمت رازها
بیا ارمنی زاده شوخ و شنگ
که لطفی ندیدم ز تو جز شرنگ
بیا ای که فرهاد دیوانه ات
کوه بیستون نقش زولانه ات
خرامت چمن گاه صد مرغزار
سجودت بلندی و اندیشه بار
الا میزبانیت در فرشها
مقام مقاومت عرشها
دو سمبول ناز و نیاز تمام
به جولان گه آهوت شیر رام
الا زاده اردشیران من
غرورت بلندی بی ایمان من
الا دخت پاکیزه و کی پرست
شرف در مدار تو شیرین پرست

صبوریت معنی صد کان لعل
کمالت ز شب‌دیز فرسوده نعل
الا رنج پرورده صد خجل
به دیرمغان آمده زنده دل
الا بانوی باوفای حرم
به بت خانه عشق نامت صنم
زمانی که با عشق صهبا زدی
زمانی که از عشق غوغا زدی
در آن روزگاری که بانو شدی
به دیهیم «پرویز» جادو شدی
نوایت همه سوز عشاق داشت
وفایت همه سیر آفاق داشت
به ظلمت گه عشق بیماردار
به رنجوری عشق تیماردار
الا رابعه مظهر راز تو
جمیله بت ساز پرداز تو
ملالی بلندی پرواز تو
ز ژاندارک بشنودم آواز تو

الا ای که با مرگ حماسه‌ها
زدی خنجری بر دل ماسه‌ها
الا مظهر عشق بی باک زن
تجلی‌گه سینه‌ی پاک زن
رسانم ز لیلی درودت هزار
ز ساز فرنگ این سرودت هزار
خوشا عشق و دلباختن‌های وی
بسوزیدن و ساختن‌های وی
خوشا ناله‌های که در شامگاه
پریشان کند خاطر مهر و ماه
بنازم با فسون آن طرزها
که برهم زند فتنه‌ مرزها
به هم بر زند دام اهریمنی
به عشق آب شوید غم دشمنی
فقط عشق را در جهان زین زند
ز شیرین به «پرویز» کابین زند

خلوت دل

خلوت دل را به جیحون باز کن
پرده‌ی از شور مجنون ساز کن
خواب و هذیان تب اندیشه را
چهره خوش بگشا و میمون باز کن
با طرف‌ها وحدت مردانه بند
چارسو فردای گلگون باز کن
زخم بندان مروت را بیوس
زخم زن را سیل خون دمساز کن
ای فدایی رهن صد راهزن
بر فریب دهر دون آواز کن
خستگی‌ها را ز همت قوت بخش
بر فراز چند و چون پرواز کن
می خرم دیوانگی هایت بجان
تا توانی بر فریدون ناز کن
می روم در رزم جوشانت بسر
لیک تکتیک و فنون آغاز کن

غیرت فرهادیت بالا گرفت
ضربه بر بیستون افراز کن
سنگ و خشت این کهن آباد را
صف به صف بگذار و چون سرباز کن
جاده فتح و ظفر پیموده گیر
واژه عقل و جنون همراز کن

۱۵ قوس ۱۳۷۸

جو در مطلب

گر می مهر ز خندیدن اختر مطلب
جلوه عشق ز لغزیدن ساغر مطلب
لحظه پردازی دل‌ها همه آبستن اوست
آب حیوان ز تکاپوی سکندر مطلب
ما که آتشکده عشق و جنون پیمودیم
خسته بالیم ز ما شور سمندر مطلب
ما که پیمان تو با شور و تمنا بستیم
خلوت راز ز دروازه ششدر مطلب
ای که پرواز نیابت ز غضب خونین شد
قاصدان مهر به لاکند کیوتر مطلب
در بیابان تو بس نافه آهو دیدم
مشک آسا شده ام نگهت عنبر مطلب
سیر فکرت ز چنان چشمه لباریز شدست
که همه غرق در آبیم تو دیگر مطلب
ز خداوند چنان شور در این حلقه رسید
که همه فیض رسانند قلندر مطلب

شوق گندم ز فلک ساخت زمین سیارم

هوش «پرویز» در این غمکده جو در مطلب

۲۴ قوس ۱۳۷۸

آرزو

درین جا بهاران خزان آرزوست
ز طفلان کمال جوان آرزوست
ز بس فتنه بارید از ناکسان
شگرفی صفای کسان آرزوست
ز شبخون یغما پریشان شدی
سپهدار مرز کیان آرزوست
کمین گاه دشمن اسیرت نمود
چو آرش و شانت کمان آرزوست
غبارت تکاپوی اندیشه هاست
درین گردبادان جهان آرزوست
هجومت به شیها کمین گیر شد
سحر خیزی رهروان آرزوست
سجودت به فردا زمین گیر شد
قیامت به هفت آسمان آرزوست
بلندی ز نامت بلندی گرفت
ز فقرت بلندی شان آرزوست

و لیکن به بازار مکاره‌ها
حضوری ز فرهنگیان آرزوست
خدارا بحرفم دمی گوش کن
ز ام‌البلاد آریان آرزوست
مشو زیر دست تهی مایگان
که از کندهارا یلان آرزوست
نه روس است حامی گرت نه فرنگ
نه لطفی ز پنجابیان آرزوست
اگر خود فروشی است سامان تو
گزندت ز کون و مکان آرزوست
اگر خودشناسی است میدان تو
پسندت به مقیاس جان آرزوست

۲۴ قوس ۱۳۷۸

رهزن صیاد

« تا از فشار فاجعه فریاد می‌شوم
یک آسمانِ اِلاههٔ ایجاد می‌شوم»*
الاهگی کجا که ز رگبار حادثات
صد کهکشان تبسم میلاد می‌شوم
الاهه سر کشید ز میلاد اشک و خون
حالا بیباغ خاطره‌ها یاد می‌شوم
سوز دلم به آینه رغبت گرفته است
سرو تو را خجالت شمشاد می‌شوم
در قیس با جنون تو صحرانورد من
در بیستون شهامت فرهاد می‌شوم
داد از تو خواهم ار چه تو بیدادها کنی
در انتهای جور تو فریاد می‌شوم
شوقت کشید بال و پر در کمند ناز
رنج آن دمی که از قفس آزاد می‌شوم
در مدرسه سکوت سرپای من گرفت
در میکده تفکر و ارشاد می‌شوم

در بزم افتخار و جلالت سجود من
در حفظ نام و ننگ تو شداد می شوم
گاهی به هند و گه به خراسان سرایمت
گاهی ترانه‌ تو به بغداد میشوم
خالت به هند و خط به خراسان فزودمت
با شعر نیمه زلف تو را باد میشوم
گاهی خموشی‌ات بدلم زخم می زند
گاهی به خنده‌های تو دلشاد می شوم
القصه در مدار تکاپوی هستی‌ات
گاهی غمین و گه زغم آزاد میشوم
«پرویز» جستجوگر رمز فراز توست
بسمل طپیده رهزن صیاد میشوم

۳۰ قوس ۱۳۷۸

*.هارون راعون

قصهٔ درد

تا از جنون عشق تو سیراب میشوم
دریا کناره گیر که بحر آب میشوم
موج تبسمت چو بما عشوه رخ دهد
در گیر و دار حادثه شب تاب می شوم
با قصه‌هایی درد به روح اثر بدم
افسانه‌ها مخوان که در خواب میشوم
یارب هزار رمز در این دل نهفته‌یی
گه دُرْد میفروشم گه ناب میشوم
دیشب ستاره سان ز سپهرت گریختم
اینک در آسمان تو مهتاب میشوم
صد زخم خصم را سپر انداز غیرتم
اما به یک نگاه تو سیماب میشوم
در رزم افتخار تو چون صخره پا بجا
در بزم، شمع محفل احباب میشوم
گیرم که هفت خوان حوادث کمین گشود
با وعده‌ی ز وصل تو رهیاب میشوم

با اتحاد خلق تو سر شار و سر خوشم
از افتراق قوم تو بیتاب می شوم
«پرویز» ما نه شا عر و نه حرف باز بود
حالا شنیدمش ز غمش آب میثوم

۳۰ قوس ۱۳۷۸

گشتزار سوخته

دل رفته از کنار تو فریاد میکند
رنج جدایی‌ها به غزل یاد می‌کند
از بسکه ناتوانی ما عرصه‌ها گشود
آهو براغ سجده به صیاد میکند
شبخون چنان به معرکه‌ی گل خزید که
بلبل به شاخ بید تو پر باد میکند
کوکو مزن به شام و سحر در حصار ما
قمری حدیث رنج و غم ایجاد میکند
دوران مریض طینت و بیمار خصلت است
داد تو را اسیر به بیداد میکند
شور من و شرار تو افسانه ساز شد
اینک عدو به شیون ما شاد میکند
ما از برای وزنه خود جلوه داده ایم
میزان در این معامله شیاد میکند
بیگانگی مکن که در این وقفه پیروان
قربان دین و دین خود استاد میکند

نسلی قمار عشق به یغما بباختیم
نسلی دیگر تبسم و ارشاد میکند
در کشتزار سوخته پرویزیان عشق
با اشک و خون زمین تو آباد میکند

۷ جدی ۱۳۷۸

شور حماسه

آمدی، آمدنت اشک آلود
زیستی، زیستنت پر ز سجود
هر زمانی که بخود خندیدی
خنده هایت همه دزدان بر بود
تو کجا دامن دلدار کجا
حسرتت را دل غمخوار کجا
گیرم این قافله پربار شود
ر هر وی قافله سالار کجا
مرد وارسته درین جا دژم است
شخص فرهیخته سر در قدم است
قیمت بنگ دوصد دولار است
مثنوی گر بخری یک درم است
ای که رودابه غزل خوان تو شد
زال زر بسته‌ی پیمان تو شد
دخت سیحون و جگر پاره‌سند
پیرهن دوخته خواهان تو شد

موج اسکندری بیتاب ز تو
دعوت احمدی سیراب ز تو
فوج تاراج و هجوم ایلغار
دانش آموز و سخن یاب ز تو
ای که دهلی ز کمالت رنگین
فارس بر حلقه‌ی تو گشت نگین
کابلستان تو تاراج و خموش
رود جیحون ز غبارت غمگین
بخدی آتشکده راز تو شد
رابعه بال به پرواز تو شد
از تکاپوی دقیقی دقیق
شور حماسه سرآغاز تو شد
رودکی اوج سخندانی تو
طوس فریاد سخنرانی تو
گنجه پر گنج ز ویرانگی ات
غزنه سربادهی عرفانی تو
غنچه گی هات بهاران برخاست
پورسینات چراغان برخاست

از سخن باری و بیرونگری‌ات
ابوریحان ادبستان برخاست
شمس تو شعله‌ی شمسان بر بود
رندی از حلقه‌ی رندان بر بود
ناصرت بسکه خیام افروز است
ظلمت از پرده کیهان بر بود
مولوی عاشق بی باک‌ترت
بلخ زایشگه مردان رخت
مثنوی سبک عجم قرآنت
شوق و دانش همه املاک و زرت
حافظت سوره‌ی اعجاز شدست
سعدی دروازه‌ی شیراز شدست
از کمال تو ز تبعید خجند
راز صد فاجعه بی راز شدت
ای که کشمیر غنی زاده تو
شوخ بغداد پرزاده تو
بیدلت نغمه بیرات سرود
قونیه مست شد از باده تو

بسکه صایب سخن افروز تو شد
شام تبریز شب افروز تو شد
در هری رود ادب جامی جم
با علی شیر سخن روز تو شد
پدر معنی عرفان بیدل
پسر راز نیاکان بیدل
در طرب گاه طلسم حیرت
طور صد معرفت ایمان بیدل
گرچه بر بوقلمون جالب شد
مدرسه شرفسون طالب شد
وای و افسوس که در ظهر بلوغ
فتنه بر سیر جنون غالب شد
باربد سوز تورا ساز نهاد
پنجه بر پیکره ناز نهاد
شش مقامت به طربخانه شوق
سر زد و طنطنه جاز نهاد
ایکه ظاهر* به بهارت پیوست
در خزان بال کرامت** بشکست

همت راهروان بدرقه ات

فتح تاریخ تو را باد بدست

۱۲ جدی ۱۳۷۸

*. احمد ظاهر آواز خوان محبوب کشور
**. کرامت آواز خوان محبوب تاجکستان

سیر جنون

شش طرف سیر جنون پیچید و کس عاقل نشد
بر بساط عشق بازان آیتی نازل نشد
پرتو خورشید دل را بر صبا محمل زدم
شوق بی جا پر کشید و آرزو حاصل نشد.
سر به صحرا دل به دریا بستم از فرط نیاز
سعی ما بر نامرادی های غم کامل نشد
صد دلیل و منطق عقلانی اش آموختم
لحظه ای این عشق پرداز جنون غافل نشد
هر کجا بالی زدم تیر غضب جولان گشود
شهر پرواز دوران از لجن باطل نشد
از هجوم فتنه ها و از گروگان حبیب
غیرت دریا نورد ما به آن ساحل نشد
می بنام آن فقیری را که در بن بست ها
جسم و تن را آب کرد و هیچ گاه سایل نشد
بانگ آزادی زدم در رستخیز آب و خاک
فتنه دامنگیر شد صاحب دلان یکدل نشد

آریا بر زخم افزونت کجا مرهم نهم
چاره پردازی ما بر غاصبان نایل نشد
آریا آوارگان را کجا مسکن دهم
ثروت دیوانه و اربت سقف ما را گل نشد
آریا بر طفلکانت رخنه از بیداد شد
هیچ عیسایی بدرد قلب ما مایل نشد
آریا اسطوره‌ها و آریا حماسه‌ها
آریا شور فلک خیزت چرا قابل نشد؟
آریا آبستن یک عصر رنسانس شو
رتم دنباله روی ساز تو را شامل نشد

۱۴ جدی ۱۳۷۸

آسیا نامه

تار ز منقار هوس گندم فتاد
فتنه بر آسایش مردم فتاد
آدم از کم باوری‌های حوا
در غضب افتاد بی چون و چرا
در مگاک آسیا باکش زدند
ضربه بر پهلوئی ادراکش زدند
آسیا محبوبهٔ ایجاد شد
آسیا سرمنشئهٔ فریاد شد
آسیا لبریز شام تار بود
آسیا از دام و دد بیمار بود
آدمیت در کمند آسیا
دام‌ها می‌کند تا یابد رها
هر کجا مغارهٔ را خانه ساخت
بر مقامش وحش بیرحمانه تاخت
می، نه بینی دشت‌ها پر رنگ شد
آن همه از خون آدم رنگ شد

آسیا از شاخ خنجر آفرید
پهلوی اهریمنان از هم درید
آسیا مرز دفاع بنیاد کرد
آدمیان را به مسکن شاد کرد
آسیا فرهنگ و حکمت ساز شد
بر بدی‌های زمان ممتاز شد
آسیا بی عشق در زولانه بود
می پرستی هاش بی جانانه بود
معبدش بر نور و آتش ساز شد
سجده‌ها بر کبریا آغاز شد
آسیا قانونگذاری ساز کرد
نظم را بر جامعه افراز کرد
آسیا بنیاد نیکی یاد کرد
آسیا بر زشتی فریاد کرد
آسیا بالی به پائین باز کرد
سرزمین مصر را اعجاز کرد
آسیا رو سوی یونان بر گشود
فتح بابی از گلستان بر گشود

آسیا شیرازۀ نام و نسب
آسیا مسحور از شوق و طرب
شش هزاران ضرب دو بر پوست‌ها
بود در دیرمغانش پندها
آنهمه تاراج اسکندر بشد
پوست گاوان طعمه اخگر بشد
آسیا در خواب غفلت غرق شد
زان سبب بیچارگی در شرق شد
باورش را گرچه احمد تاج شد
لیک بنیادش همه تاراج شد
فرقه بازی‌های این چرخ کبود
بس عزیزان را ز دامانش ربود
آسیا مصروف هفت اورنگ شد
آسیا محشور خواب بنگ شد
از غبار رهبران کم خصال
آسیا افتاد در دام جدال
آسیا از ضربه چنگیزیان
باخت تار و پود هستی را میان

آسیا میدان تاز و جنگ شد
عرصهٔ دزدان بی فرهنگ شد
آسیا گور جهان دانشوران
آسیا دژخیم بر جان پروران
دست یازیی فسون بی خار شد
آسیا مرکوب خوش رهوار شد
او کلیسای گنه آلود را
دست بر سر کرد سیر دود را
آسیا در بند زاهد باره گی
پند منصورش بدار آواره گی
آسیا زندان اهل کار شد
رهروانش سر به سر بر دار شد
آسیا مغرور اسپ و تیر شد
غرب مصروف بسا تدبیر شد
این همه فرهنگیان را زار کرد
او بسا زخم کهن تیمار کرد
الغرض درگیر و دار زندگی
آسیا افتاد در درماندگی

۱۳۷۸ جدی ۱۵

محیط وحش

شکوه از نامردمی‌ها کز لب ما می رود
از یهودای خیانت خون عیسی می رود
در خم و پیچ زمانه فتنه دامنگیر شد
لیک اسباب جوانمردی سراپا می رود
گل بدست باد افشان صعوه در دام و قفس
زین محیط وحش فریادم بفردا می رود
سرو آزادم حریف بید مجنونی نشد
زان سبب آزاده گی در پای مینا می رود
از تضاد عشق با شهوت بمصر باستان
یوسفم زندانی رشک زلیخا می رود
از هیاهوی قبیله و ز غرور نام و ننگ
قیس صاحب‌دل گریزان سوی صحرا می رود
آرزوها زودرس حاصل نشد غمگین مباش
جهد پرویزانه ما هم دو بالا می رود

۲۷ جدی ۱۳۷۸

سوگ نامه

سر میکنم نوای تو تا بیکرانه‌ها
فریاد من رسید به عمق زمانه‌ها
ترسیم بیکر ستم آلود و ناز تو
رنگین کنم چو خون سیاوش ز خامه‌ها
بال شکسته و تن رنجورت ای حبيب
مرهم نهم ز جادوی شعر و ترانه‌ها
آزاده گی و نیک زبانی و فکر نیک
میراث و یادگار تو از جاودانه‌ها
دلداده گی و دلبری و فر و عشق و ناز
سرگرمی ات به عرصهٔ روز و شبانه‌ها
خواهم که در قلمرو و اقلیم مهر و داد
بار دیگر ثمر بدهد این جوانه‌ها
خواهم که شور و شوق هماهنگ ساز تو
باشد همیشه و پرده کشد بر فسانه‌ها
باری پدر ز عشق تو زد زخم بر پسر
آنهم به مکر و حيله و غمز و فتانه‌ها

باری عزیز هم ز سر فتنه باورش
دارو نکرد زخم تو از نوشدانه‌ها
اینک که در جهنم سوداگران خون
کرد عنکیوت دهر ز جسم تو شانه‌ها
«پرویز» می تند ز غبارت کیان قصب
روئین قباد ز آبله پا فتاده‌ها

۲۹ جدی ۱۳۷۸

قصه جوهر

دل بدامت عرضه کردم پر نمیدانم چه شد
پا به زنجیرت سپردم سر نمی دانم چه شد؟
غوطه خوردم از کمال شوق در دریای عشق
صد صدف بشکستم و گوهر نمیدانم چه شد؟
طرفه غوغایی است در پیدا و پنهان عرض
زین تک و پو قصه جوهر نمی دانم چه شد؟
هر کجا بینی غبار فتنه دامنگیر شد
شمس ما با شیوه اظهر نمیدانم چه شد؟
کم فروغان کعبه دل را گنه آلود کرد
سریدارانم کجا سرور نمیدانم چه شد؟
سده هوشنگ بیرنگ است از ظلم ضحاک
جشن نوروزی کجا اختر نمیدانم چه شد؟
مارها مغز سر فوج جوانان میخورد
سایه بان و خشم آهنگر نمیدانم چه شد؟
یاد آن روزی که بر سند آب جولان می زدم
وای بر من دره‌ی خیبیر نمی دانم چه شد؟

یک زمانی از هجوم ننگ پردازان تو
دشت جیحون گشت و اسکندر نمیدانم چه شد؟
این زمان از نامرادی‌هایی بخت واژگون
سرورانت خوار شد اکبر نمیدانم چه شد؟
جلوه «پرویز» ما سهراب عشق و ماتم است
رستم دیوانه شد دیگر نمیدانم چه شد؟

۳۰ جدی ۱۳۷۸

الگوی صبر

ای محبت رشتۀ پیمان تو
مهر فرزندی سر و سامان تو
دل سپردن لحظۀ سرشاری‌ات
سر سپردن شیوۀ پیکاری‌ات
عشق ورزیدن به قاموس وفا
یک قلم در انحصارت ای بقا
من چه گویم شیوۀ سرداری‌ات
جمله عالم خواب از بیداری‌ات
شاعری ختم است در دیوان تو
عشق رقصان است در جولان تو
تا که آهنگ تو عالم‌گیر شد
هر کجا سازبست در زنجیر شد
ای نوایت ناله‌ی مهر و صفا
نغمۀ لالایی‌ات تا کبریا
تا ز لب شور محبت ریختی
رنج ما را با شعف آمیختی

مادر ای الگوی صبر و مهر و ناز
مادر ای تو آرزوهای دراز
مادر ای سمبول ایثار و گذشت
شوکتت از هفت اقلیم در گذشت
تا نیاز عشق بر دل‌ها شدی
یک قلم محبوبه و زیبا شدی
تا بساز نور هم آوا شدی
مخزن گنج همه دنیا شدی
تا تبسم بر لب‌ت فریاد شد
شور هستی عالمی ایجاد شد
تا ز پستان‌ت چکید آب حیات
عرصه شرم و خجالت شد نبات
خون دل دادی و رمز آموختی
ساختی و در قبالت سوختی
سر به سودا دادی و رفتی ز هوش
تا که آن نوباوه مادر گفت دوش
رنج‌ها یکسر فراموشی گزید
بیکی‌ها رنگ خاموشی گزید

تیرماهت گشت سامان بهار
در زمستانت هویدا شد هزار
چرخش گردونه چرخ کبود
شوق رفتن را هماغوشت نمود
خاستن افتادند غوغای تو
پا به پا لغزیدند دنیای تو
تا قیام قامتم افراز شد
هر دو عالم در نگاهت ساز شد
تا قدم پیمودند دیدی به چشم
الحذر گفتمی به کین و غیض و خشم
از غم انسانیت داغم زدی
خوش نهال عشق بر باغم زدی
در هزاران قطره شیر پر فسون
پروراندیدی دماغم پر جنون
نی جنون خانمان بر باد کن
بل جنون آسمان ایجاد کن
در هزاران گرمی آغوش ناز
الفتم آموختی با رمز و راز

من شدم سرمست از پیمانہ ات
سر نهادم بر در میخانه ات
خدمت پیر مغان بالا گرفت
عشق میهن از سرم تا پا گرفت
سرزمینم معرض تاراج شد
مهد شیران ننگ ساو و باج شد
گفتم ای مادر سوارانم چه شد
غیرت اسفندیارانم چه شد؟
گفتم ای مادر وطن بیمار شد
سرزمین نور شام تار شد
گفتم ای مادر خدا را رخصتی
بهر قربانیست ما را فرصتی
تا ز قربانی سخن بر لب رسید
نبض مادر در کمال تب رسید
چیره شد بر ما خموشی و سکوت
شور میهن گشت پیروز و ثبوت
گفت مادر: ای پسر دستت دهم
این زمان شمشیر در دستت نهم

یا که جان خویش را قربان کنی
یا که میهن پاک از دیوان کنی
اشک می بارید مادر بیدریغ
نازبویش گشت پنهان زیر میغ

۱۳ دلو ۱۳۷۸

نیسان کمال

تا به حیرت کده ات آب زدم
شام را جلوۀ مهتاب زدم
نه، نه از شوق رسیدن به کمال
دیده را سرمه سیراب زدم
اشک روشنگر دنیای تو شد
چشم بینا به تماشای تو شد
روزن دل چو به سویت نگریست
محو اسطورهٔ زیبای تو شد
دیدمت معبد پر نور زلال
دیدمت شوکت، پارینه جمال
دیدمت مهد تک و پوی کمال
دیدمت طنطنهٔ شوق و وصال
سجده را مظهر انصاف شدم
پای کوبان رهی قاف شدم
در تماشگاه و سیر ملکوت
غش فرو ریختم و صاف شدم

تا به دیباچه ما سوز شدی
رمز حب الوطن آموز شدی
تا طریقت به طریقت بزدم
شمع صد بادیه افروز شدی
شور بین الملل آموختیم
ساختی و سر و پا سوختیم
تا انالحق بزبان جاری شد
شش طرف شعله تن افروختیم
خاک و خاکستر ما باد نشد
تا که هر آبله فریاد نشد
خون ما خشک نگردید هنوز
تا که آمویه صیاد نشد
دلبرم راز کدامین سحری
می فروشی و هنوزم بخری
شب‌نم عهد تو تا گشتم باز
می فرستی و همانم ببری
تا بدنای تو پرپر گشتم
زیر و بم طالع اختر گشتم

نه، گهی خون بدل و غم پرور
گه تب آلود و سخن ور گشتم
خرد آموز و جهان بین توام
صف شکن عرصه تمکین توام
ابر آبستن نیسان کمال
صدف آینه آیین توام
گر وفا می‌کده نوش شود
یا جفا شیوه خرگوش شود
به طربگاه محبت قسم است
که سراپا همه آغوش شود
پرده بردار ز آینه راز
عشق را بیهوده قاصر مطراز
گر یقینست درین دیر نیاز
آنهمه جلوه عشق است و گداز

۲۸ دلو ۱۳۷۸

بیگانه ستیز

یاد تو مرا نصیب و یار است
دردت قدح مرا خمار است
پیوند تو با دلم هزار است
دل در طلب تو بیقرار است
سر باختنش خوش انتظار است
بیگانه ستیزیم شعار است
ای قلۀ افتخار و دانش
ای مزرعۀ فروغ و آتش
ای پایگه یلان و ددکش
ای سر قدمت صفا و دلخوش
هر سنگ نو بر سرم مزار است
بیگانه ستیزیم شعار است
سر بادۀ شرکت و جلالی
سر جوش بلندی و کمالی
آماج تبلور وصالی
حالا که فگنده چون غزالی

آزاده گیات مرا وقار است
بیگانه ستیزیم شعار است
صد آینه بر جنون گشودی
صد قافله بر فنون فزودی
بس ساز چو ار غنون سرودی
اینک که ز فتنه خون به رودی
سرّوت به کمین گه شکار است
بیگانه ستیزی ام شعار است
بیگانه مشو ز هستی خویش
سوزن مخلان بیای درویش
زین بیش مکن دل مرا ریش
گرگان مفرغن به گلّه میش
ورنه سر او بیای دار است
بیگانه ستیزی ام شعار است
ما میش نه بلکه ببر کوهیم
تسلیم صفای یک صبوحیم

دل باختگان راز روحیم
طوفان گذر جهان نوحیم
ابلیس به دام ما دچار است
بیگانه ستیزی ام شعار است
ای وای که بر پرند و دیبا
افتاد گذرگه چلیپا
افسوس که بر سمند ره پا
اهریمن دهر گشت بالا
زین فاجعه حسرتم دوبار است
بیگانه ستیزی ام شعار است
صورت گرو نقش بازگشتی
دیوانه صفت بخون نشستی
افتادی و باز پایه بستی
مولود غرور و غایه هستی
دل در گروت هزار بار است
بیگانه ستیزی ام شعار است
بیگانه به مرکز تاللو
افکند هزار فتنه هر سو

بیگانه به سحر و غمز و جادو
دیوار تنید در من و تو
با این همه عشق پایدار است
بیگانه ستیزی ام شعار است
رفتم که به عشق دل نیندم
محبوبه گرفت در کمندم
پیچید به خرقهٔ پسندم
میداد بدین نمونه پندم
غافل مشو ار چه گل به خار است
بیگانه ستیزی ام شعار است

۶ حوت ۱۳۷۸

به یاد خراسان

من خراسان زاده بی یاورم
این و آن بشکست بال باورم
من زراعت پیشه و باغ آبدار
من ز کوهستان فرودم آبشار
من زمین خاره را بستان شهدم
ماسه‌ها را رشک باغستان شدم
تا ز کج بیلم زمین سیراب شد
نسترن بیدار و نرگس خواب شد
من خراسان زاده دهقانم زمین
هم دل آرام است و هم میدان کین
راز تمکینم زمین آبادیست
رزم رنگینم جهان آزادیست
تا به کشتم آفت سیلاب شد
شش طرف دهقان پسر سهراب شد
ما خراسانی به میدان نبرد
ز استخوان دَد بر آوردیم گرد

جلوه تاریخ جولانگاه ماست
ضرب شمشیر است و بادِ کاهِ ماست
تا ترنم سر خوش دف‌های ماست
سرب و آهن موم در کف‌های ماست
اهریمن تا لب به دندان می‌گزید
در خراسان خون برگ‌ها می‌دوید
غیرت اسفندیارانیم ما
نازکی‌های بهارانیم ما
هر طرف گلباغ فن آراستیم
بر صف زاغ و زغن‌ها تاختیم
جلوه‌ها کردیم چون طاوس باغ
هی خرامیدیم چون آهو براغ
صاف ما دُردی کش جام که شد؟
ناف ما مشک سیه فام که شد؟

۲۴ حوت ۱۳۷۸

پیام بهار

بهار آمد طبیعت سر بسر آغوش زیبا شد
خموشی بار بست و شش طرف جوش تمنا شد
به کوهستان صدای قهقهه کبک دری پیچان
به صحرا ناله چوپان ترنم ساز آوا شد
شگوفه دامن افشان است از باد صبا هر صبح
کهن دشت وطن از سبزه یک عالم تماشا شد
ز لبخند بهارستان چنان اعجوبه برخاست
که از رنگینی اش قوس قزح سر در خم پا شد
به هر شاخ گلی بلبل غزل خوان مروت ها
کدورت از زمین مطرود و سیمایش چلیپا شد
به پیرامون سرو ناز قمری خوش نوا خواند
که کژی را نمی خواهم ز کج رفتار غوغا شد
سرود چشمه ساران وطن این نغمه میخواند
پلیدی یک قلم بند است پاکی دلبر ها شد
تبسم‌های نوزادان ما آینه سان گوید
جدایی فتنه انگیز است وحدت سرور باشد

بیا ای بی خیر پند نیای خویش را بشنو
که آب ما اگر صد پاره گردد باز یکجا شد
بیا ای بی هنر رسوایی مام وطن بنگر
که بلخش پای کوب و غزنه اش تاراج یغما شد
دم احساس شو غمنامه‌های مادران بشنو
که سهرابش بخون غلتید و بیژن در بُن چاه شد
بهار آمد پرستوها، به میهن باز می‌گردد
تو هم بیگانگی بس کن که رمز بنده رسوا شد
بهار آمد دل «پرویز» مالا مال هجران است
و روشن دیدگانش کور در شب‌های یلدا شد

۲۰ حوت ۱۳۷۸

دل ولگرد

دل پریشان است پیوندش به یک دریا زنید
راز طوفانش پیامی از خموشی‌ها زنید
دل گروگان است در بند دوصد آوارگی
ای حبیبان این گره در زلف یک لیلا زنید
دل غزلخوان است در هر کوچه و پس کوچه‌ها
مهر خاموشی عزیزان از سرش تا پا زنید
دل شده ولگرد و بی سامان و بی اندوخته
آهوی رم گشته را سر سوی این صحرا زنید
آسیا را قلب بیمار است تیمارش کنید
از محبت، نسخه بر درد این دنیا زنید
آسیا را چشم حیران است هشیارش کنید
شوکت دیرینه اش پیوند با فردا زنید
آسیا را تخت ویران است آبادش کنید
تاج اسکندر گرفته بر سر دارا زنید
آسیا را بخت در خواب است بیدارش کنید
از ترنم‌های پرویش یکی صهبا زنید

به افتخای ابوالمعانی «بیدل»

«برفشان زین گلشن نیرنگ می‌باید گذشت
بوی گل می‌باید آمد رنگ می‌باید گذشت»
نور پاشان از کمین سنگ می‌باید گذشت
با غزل پیدا شدی آهنگ می‌باید گذشت
از هجوم نامرادی‌ها مشو بی وجد و حال
سرخوش و مستانه و سرجنگ می‌باید گذشت
راز هستی وسعت گیر و مدار زندگیست
در نبرد خوب و بد سرهنگ می‌باید گذشت
از غبار فتنه و اوپلا مکن بیدار باش
آب کن خاکسترش چون گنگ می‌باید گذشت
از گذرگاه فسون و دام بازی‌های دهر
پاکباز و نیک و با فرهنگ می‌باید گذشت
نقش فطرت را به دامان زمان اسطوره شو
باربد آوا شو و ارژنگ می‌باید گذشت
کاروان هجرت «پرویز» مارا پاسدار
با جرس فریاد شو یا زنگ می‌باید گذشت

کهن باختر

شبی جستجوها فراگیر بود
پی‌ی چین دام و زنجیر بود
ز هر مژه ام قطره خون می‌چکید
از دل سوز و ساز جنون می‌تپید
ز وسواس های تب آلود شام
نه بیراهه پیدا نه راه تمام
ز نامردمی‌ها و پتیاره‌گی
دوچندان شده رنج آواره‌گی
درون فتنه بار و برون فتنه ساز
به هر دو فقط دلفکان غرق ناز
ز شاهین نژادان اندیشه بار
نه پرواز دوری نه کیف و خمار
علمدار با شیطننت‌ها قرین
قلمدار پامال سد جبر و کین
شعار یکی ریش بگذاشتن
وقار دیگر چادر افراختن

نه مرکز ضرور و نه سرحد به کار
نه کابل مدار و نه خیبر قرار
وطن پایمال جفا پیشه‌ها
ستمکش ز جور کج اندیشه‌ها
به هر گوشه اش پایگاه عرب
عرب زاده گانی یهودا نسب
ز حکم شریعت فراری شده
از او بر وطن شرع جاری شده
عجب ملک ما گشت بی فر و نام
که داروغه اش دزد و رهزن امام
وطن بارهگانی خوش آمد پیام
بسی غرق ناز و بسی غرق دام
بسی بی کس و یار و یاور شده
کهن باختر صید خاور شده

درین تنگناهای پر قید و بند

بنامت زدم فال نیکو پسند

که دشمن به دار تو آویز باد

شبیت صبح و شامت سحرخیز باد.

۷ ثور ۱۳۷۹

بزم یاران

تا ز نازت پرده عریان گشته ام
همدم راز بهاران گشته ام
کو حریفی تا بجوید رزم ما
از خمارت مرد میدان گشته ام
در حرم با شوق بربستم صنم
دیر و مسجد را غزلخوان گشته ام
هر کجا سوزی ز دل آوا کشید
یا برهمن یا مسلمان گشته ام
من نگویم خنده ات مینا شکست
از تبسم هات حیران گشته ام
من نگویم جلوه ات دنیا شگفت
ز هر خندت را چراغان گشته ام
قصه آخر در نبرد عقل و عشق
من مقام عشق را جان گشته ام
همچو پرویز اندرین دشت نبرد
قصه خوان بزم یاران گشته ام

خطه زیبا

الا ای خطه زیبا، الا ای سرزمین رزم و پیکار و جوانمردی
چرا افسرده امروز؟

دیروزت شگوفا بود؟ ستبر سینه ات روشنگر شمع کلیسا
بود.

ولی در مسجد این بادیه خون‌ها به دریا بود.

الا ای سرزمین بزم دهقان، ای بهار خفته در آغوش بوران،
رمز طوفان‌ها هم‌آغوشت، فریب شیطنت‌ها پنبه در گوشت،
شبیخونت همانند هجوم مرد صحرا بود، و لیکن جمله بی جا
بود.

الا سرجوش آزادی و آبادی، الا صد دل من و پرویز
حیرانت.

خراسان ز شرق و غرب مدهوش و غزل خوانت، پیام
غنچه‌هایی ناشگفته نقش دیوانت، تهمتن با سیاوش مرزدارانت، سیه
چرمین کاوه با فریدون پرچم و شانت.

به هوش آگوش کن، مرد عرب ناموس یغما بود، ز پنجابی
فقط بر میهن ما شور و غوغا بود.

۱۵ سرطان ۱۳۷۹

پروانه سان

گرفتار زلف بتانیم ما
چمن دیده گل در خزانیم ما
پروبال را سوخته در نگاه
سمندر نه، پروانه سانیم ما
پیام رگ داغدار جنون
هماهنگ شور زمانیم ما
گهی زیر دریا فروکش نفس
گهی رهگشای جهانیم ما
اگر شش طرف سجده باران شود
بلندی سرو روانیم ما
ز پیرمغان یک کلامم بس است
که سر ده که مسحور جانیم ما
تب و تاب «پرویز» بالا گرفت
حذر کن که تیر در کمانیم ما

۱۸ سرطان ۱۳۷۹

شعار کور:

شعار ما ز نواهای دهر خوبتر است
که در جهنم ما سوخت هرچه خشک و تر است
به آتش افگم آثار حافظ و بیدل
که گوش ما ز نواهای شوق لال و کر است
کسی که خوب نرقصد به دهل من شب و روز
سند ز گربه گر آرد به پیش من چو خر است
من از سلاله‌ی ضحاک مار بردوشم
که پیر ما ز کهن جشن سده بیخبر است
از آنکه ذایقه ام را زیان بد نرسد
به آشپز کده گفتم غدام مغز سر است
و لیک دوش شنیدم که کاوه‌ی بیباک
درفش رزم برافراشته به کوه و براست
نه خواب میبردم شب نه روز آرام
که خاطر همه خواهان فتح آن پسر است
ز دالخوران چپاتی نژاد بادارم
شنیده ام که بزودی گریز خوبتر است

اگر چه ثروت ملت همه به حیب زدیم
شکن سراسر قصرش که فخر باختر است
به فکر من که اگر بامیان خراب شود
دیگر مناطق و ویرانه هاش گس مخر است
چنانچه امر بفرمود پیر پنجابی
پراندمش که ز مخروبه اش نه بام و در است
من از کمال جنون باره گی و سودایش
به تیر و توپ ببستم هر آنچه رهگذر است
ولیک دوش شنیدم که گفت فرزندم
به مادرش که خدایا چگونه این پدر است
من از تهاجم و بدطینتی اش بیزارم
من عاشق وطنم او ز عشق بیخبر است
من از چکامه دانای توس سرمستم
پدر اسیر و گروگان دیو هفت سر است
من آریا نسب و زاده خراسانم
که از تبسم لعش زمانه پر گهر است
منم نواده اکبر منم ستاره شرق
چرا پدر ز گذشت زمانه بیخبر است

اگر ز بلخ و بدخشان و وادی کابل
نباشدم سخنی کندهار بی اثر است
وطن فروشی و خود ریشه سوزی‌های تمام
نماد ننگ به پیشانی ملا صفر است
مَرنج مادر نازم که هفت شهر هنر
به زیر سیطرهٔ باب گنگ و لال و کر است
هزار شام و سحر سیر فکر بپموم
نتیجه اینکه پدر دیوبند و حیلۀ گراست
من از تراوش نیسان و جوش آزادی
گرفته ام صدف مزدهٔ که پُر گهر است
بیاوریم ز بیهوده گی به سوی کمال
که از تحجر این دایه خشک بال و پر است
تیم گرفت ز بشنودن سخن‌هایش
فتاد لرزه به پایم اگر چه سخت سر است
شدم که سرو قدش را به خاک بنشانم
ویا که سینه شگافش که ناخلف پسر است
ولی به منطق و آزاده‌گی‌اش غرقه شدم
سرم به دغدغه افتاد گرچه بی بصر است

زدیم تیر قساوت به گوشهٔ قندیل
که بعد ازین نشناسم که شام یا سحر است
منم سکوت، سکوتِ پر از خموشی و شرم
منم که داغ ندامت ز پام تا به سر است

اسد ۱۳۷۹

آماج تفنگ

دریوزه گری مصدر ننگ است درینجا
آزاده گی آماج تفنگ است درینجا
از بس چو غلامان سر تسلیم فرودند
خود باوری‌ها شیوه جنگ است درینجا
پاس ننگه و خصلت عیار کجا رفت
سر تا به قدم عرضه رنگ است درینجا
هرگز به کمالات ظهورش نرسیدیم
آیینۀ ما خجلت زنگ است درینجا
پیمانہ ز خون دل ما می‌کشی تا کی
ذرات وجود است نه بنگ است درینجا
با جور و ستم چند خرامی به حریم
دل می‌شکنی، هوش، نه سنگ است درینجا
غافل مگذر از حرم و کعبه پرویز
نقش قلمش تیر خدنگ است درینجا

مقام سخن

سخن ای کمالات پیکار ما
سخن ای جمالات اظهار ما
اگر رنگ و بویست این بیشه را
اگر ساز و سوزیست این ریشه را
اگر رزم و پیکار بر حق بیاست
و یا حق به دام دو صد نارواست
همه از توان تو برمی برند
گهی زهر گاهی شکر می‌خرند
کلام ای تو پرواز انسانیت
سفر بر به معراج و ولایت
چرا خوار و زار و زیون گشته‌یی
و سایل به دریای خون گشته‌یی
سخن پاکباز و کهن ریشه دار
عروج نیاز و رسالت مدار
چرا راز دار فسون گشته‌ای
هم آوای دنیای دون گشته‌ای

سخن، گرنه در راه آدم گریست
جفنگ است و بی روح و سوداگریست
سخن گرنه پالایش آدمیست
خنک است و زهر است و مرگ جمعیت
سخن راز پرداز آیین من
الا شور بردار و تمکین من
مباد آندمم کز تو غافل شوم
که بی تو همه غمز و باطل شدم
که «پرویز» را همدمی جز تو نیست
غمش را ره بیغمی جز تو نیست.

۱۰ سنبله ۱۳۷۹

شامگاهان دود:

یکی سفته در شامگاهان دود
شعار وطن دوستی می سرود
پیرسیدم از وی وطن باره کیست؟
حدود و ثغور وطن باره چیست؟
بگفتا ندانم حدود و ثغور
فقط میشناسم من آهنگ زور
وطن دوستی یا وطن پروری
به دنیای ما است جادوگری
بداخل اگر باند ما چیره شد
زمین خونبار و فضا تیره شد
بخارج اگر سازمانم خزید
دمار از مهاجر به یغما کشید
من از غیرت و شرم بیگانه ام
فقط خادم زور و زورخانه ام
شعارم فقط فتنه انگیزی است
اساتید من فوج انگریزی است

به یکجا هوا خواه خلقم تمام
به جای دیگر دشمن اندر نیام
مهاجر وطن را به گاه ضرور
فروشم به پنجصد درم بی شعور
به دو سیخ ششلیک به یک پیکِ ناب
نهم سر به سودای افراسیاب
من آنم که جوش و خروش و قیام
زنم بر زمین از پلیدی نام
نه تاریخ دانم نه اسطوره اش
نه فردوسی و شوق و مفکوره اش
به ملک اجانب هژبرم تمام
که خود میفروشم به صبح و به شام
دروغ و فریب و فرومایه‌گی
به ما میدهد وزن و پرمایه‌گی
زدوبند دارم به قاچاقبر
همین جا دهم مصلحت را ثمر
به جادوگری میفروشم وطن
همین است معنی حب الوطن

سرود درد

به دشت بیکی فریاد ما اشک غزالان شد
ز تنهایی تنور طبع ما فصل زمستان شد
صبا با ما نداری یک سخن از خط و خال دوست
پریشان خاطر م در جستجو رگبار احسان شد
ز شور عشق دنیایم دورنگی برنمیتابد
که این پرورده ناموس دژخیم غلامان شد
به سودای کمال عرصه پر رنج پیمودم
خدنگ ناوک بیگانه بر دل خورد طوفان شد
بسا منزل زدم با رهروان در فتح باب دل
بسی این کاروان درگیر با دزد بیابان شد
ز دزدان بیابانی چه نالم کاندین دریا
تمام هستی تاراج امیرالبحر دوران شد
دل تاریخ موج است از مردان راه تو
حماسه در حماسه ثبت ناکام قهرمانان شد
چه گویم من ز بومسلم و لیث و سربه دارانت
و یا از سنباد و آنکه چون خورشید تابان شد

ز تدبیر بلند برمکیان تا بیاسودم
خلافت از عدوت دشنه بر پیکر و جان شد
بیاد جنبش استاد سیس و بابک خرم
پری تا وا گشودم مازیارم بال ریزان شد
سخن کوتاه کن «پرویز» از بیداد اهریمن
شنو فریاد مرد کز غروبش صبح تابان شد
«سراپا معنی دردم عبارت ختم کن بیدل
که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد»

۲ میزان ۱۳۷۹

به افتفای غزل استاد خلیلی

«بداغ نامرادی سوختم ای اشک طوفانی
به تنگ آمد دلم زین زندگی ای مرگ جولانی»
گلوگاه سحر بگرفته ابر سست پیمانی
ز دریا مصلحت جویم ز موجش سخت طوفانی
هجوم فتنه واریز است در اقلیم مهر و داد
پی رخس عیار آباد می خواهم ز دستانی
سریر افتخار بلخ پامال هیاهو گشت
دم شاه نجف با غیرت اسفندیارانی
هریرود ادب تاراج وحشت پاسداران شد
صف روئی گران کار است و فوج طاهریانی
«شب تاریک و بیم موج گردابی چنین هایل»
بفردا کی توام برد کشتی بی عیارانی
به سرکوب شیاطین کدورت پیشه جولان هاست
رسان یا رب ز بی نظمی قیام ما به سامانی
تهی از ریشه می بینم تلاش شب پرستان را
ز داغ و حسرت تاریخ خواهم مرد میدانانی

سبک اندیشه‌گی‌ها مصدر عزلت نشینی‌هاست
بیارا بزم با یاران و سر کن عهد و پیمانی
غم «پرویز» جانگاہ است و فریادش پذیر آسیب
مگر سوزش گره بگشاید و آهش شبستانی

۱۲ جدی ۱۳۷۹

کوله بارِ غم

کشتزار رنگنیم عمر هاست بی حاصل
شام ریشه می کارم روز هاست بی حاصل
کوله بار غم دوشم، با صبا هماغوشم
بوی گل قصب پوشم رنج هاست بی حاصل
روی بر قفا داری ریش دُم نما داری
تکیه بر عصا داری سجده هاست بی حاصل
یارب این چه آغوش است هر طرف چمن جوش است
لاله‌ها کفن پوش است سرو ماست بی حاصل
باغبان فروخفته باغ و هم آغشته
رمز هاست ناسفته، موج هاست بی حاصل
بلبل آیت افشان است طوطی‌ها غزلخوان است
قمری، صلح باران است جنگ هاست بی حاصل
آریای ما پیوند با صفا و مهر افگند
گشت عشق را سر بند جلوه هاست بی حاصل
شکوۀ جگر دوزم، نالهٔ عدو سوزم
آتشی شب افروزم سالهاست بی حاصل

از سراب ناپیدا از حباب ره پیمای
بغض در گلو دارم عقده‌هاست بی حاصل
خرمنم شرر خند است پای بند ترفند است
آهو ام شر افگند است خوبی‌هاست بی حاصل
ای حریف خوش سیما بشنو این سخن تا پا
گر نم است بی دریا، رزم‌هاست بی حاصل
ای حبیب دل‌بندم، آرش کمان بندم
تا نه بشنوی پندم تیر‌هاست بی حاصل
دل به سان دریا کن، دوری از بدی‌ها کن
عشق و مهر سودا کن، فتنه‌هاست بی حاصل
دامن گل آویزت، رهروان شب خیزت
مدعای پرویزت، کی کجاست بی حاصل

۲۵ دلو ۱۳۷۹

جنونستان

کهن آباد من ویرانه تا کی در جهان باشد!؟
خمارستان من تا چند منشور فغان باشد!؟
بهر سو ناله‌های همدلی جوش بهاران شد
دیار ناز من تا چند در سیر خزان باشد؟
خروش عشق دست و پای اهریمن بدام آرد
جنونستان من آماج سنگ طفلکان باشد؟
در امواج کمر هنگامه دیرین نمی بینم
مبادا سیدش افسون و در خواب گران باشد؟
شگوفه بی ثمر افتاده در باغ جلال آباد
مگر نارنج زارش را سترون باغبان باشد؟
اگر دست تاجر نیست خرمن سوز استعداد
چرا از بلخ مولانا به مغرب رهکشان باشد؟
اگر هوشم زمین گیر است و دست پاست در زنجیر
بریشم کاروان ما اسیر رهزنان باشد
بیا تا دل بهم بندیم و با اسطوره پیوندیم
به سویی یکدیگر خندیم تا شب را زیان باشد ۳۰ دلو ۱۳۷۹

فرياد انسان

وجدم و شورم و ايثار و گره فرساييم
آيت فهم و سخنگوي و خديو آساييم
نالۀ صد شبه‌هاييم غم اعصار و قرون
بغض تركيده اجبار و سپند آساييم
خلوت دايرهٔ عشق چر اغان من است
راز بگشودهٔ اين باديه طوفان من است
حلقۀ وصلم و انگيزۀ سامان بهار
شش طرف منتظر حالت و جولان من است
گل ما تا بسرشتند و به پيمانۀ زدند
«آتشي بود كه بر خرمن پروانۀ زدند»*
منعم از عشق مفر ما كه درين دير نياز
آنچه بستند گشودش به دو پيمانۀ زدند
جلوۀ نابم و لغزيده در آغوش نسيم
قطرۀ اشكم و افتاده ز دنياي قديم
«قصر سوداي جهان پايۀ قدری ميخواست
چتر زد دود دماغ من و شد عرش عظيم»**

این همه بال و پرم بسته او هام چراست؟
فطرت نابغه ام سرخوش ابهام چراست؟
گر نه سحر است و فسون مایه شرمنده‌گیم
نخل آزاده من کم ثمر و خام چراست؟
يك طرف بسته زندان چهارگانه شدم
با شیاطین مثلث گهی هم خانه شدم
جلوه‌ها کس مَخر و رابطه‌ها بیمار است
وای کز خویش فرو رفتم و بیگانه شدم
آنهمه سیطره دولت بیدار کجاست؟
رزم توفنده انسان به اغیار کجاست؟
از چه رو دیو صفت یک بدیگر افتادیم؟
شیوه همدلی و فطرت غمخوار کجاست؟

۲۲ حوت ۱۳۷۹

* حافظ
** بیدل

آتشکده

ایا راد مردان آزاده خو
که دنیا تهی بی تو از رنگ و بو
ایا سروران جفاکش به دهر
که بودید مسموم را پادزهر
کجایید کین خانه ویران شده ست
گروگان افسون دیوان شده است
به میهن پر وبالها سوخته
به غربت اسیران چه آموخته
که دریوزه‌ها جای مردان شدند
که آزدهگان تیرباران شدند
که موج جوانم نفس گیر شد
سبک باره و بی عصا پیر شد
که نوباوه‌گانم زبونی کشند
اسیر و گرفتار خار و خسند
ایا هسته شور و ایثار و درد
تلاشی که آتشکده گشت سرد

نوای کهن راز دل جوش کن
رگ سند و آمو هم آغوش کن
رفو کن پریشانی خاطر م
هم آواز کن باطن و ظاهر م
سرم را ز هنگامه در خواب کن
نم همدلی بخش و سیراب کن
به هم زن نقاب ستم بارگان
همان خود فروشان و بی مایه گان
که در سینه ها شان غم و درد نیست
پیامی به انسان و هم فرد نیست
ز عصیان این بحر مملو سحاب
رسانم به ساحل که گشتم خراب
بدین کشتی ما چه افتاده است
مگر ناخدایش کهن زاده است؟
مگر بادبانش فرو خفته بال؟
که یک روزه ره می رود در دو سال
ستاره شناسان این بوم و بر
مگر می ندانند اوضاع دهر؟

سیاست مداران این مرز و بوم
حلب را ندانند تا شهر روم؟
اگر نیست کمبود شان در دماغ
چرا در شبستان رود بی چراغ؟
اگر فتنه‌ها نیست سردارشان
چرا ریشه می سوزد این باستان؟
ز فَر کیانی به گوشش بدم
ز بیداری کاوه هوشش بدم
ز روح سیاوش پیامش بده
ز کین خواهی رستم آتش بده
ز زرتشت اندرز نیکو بیار
بدشت وطن همدلی ها بکار
بگن غل و زنجیر اسفندیار
درفش کیانی به میدان بر آر
که گستاخ را در کمند آورد
که دست تجاوز به بند آورد

آینه داری

دل آینه داری کن آواز ما
به زیر و بم آوازه کن ساز ما
طربخانه‌ها کن به دیر کهن
بسوزان پر و بال صد اهریمن
نوا سر کن از گلبن عشق و راز
پیامی رسان از کبوتر به باز
که صیادها خسته دام ماست
بسا گرگ پیوسته و رام ماست
من آنم که دریاست آغوش من
یخ قطب بار است بر دوش من
غریو و تکاپوی صحرا نشین
همان بی ثمر بخشی شاخ کین
به پهنای من شوق و اسطوره شد
به دنیای من آیت و سوره شد
بنازم به ژرفات ای مهد یار
بسازم به غم‌هات ای با وقار

بسوزم به عشقت که ساز خوش است
شوم غرق رازت که راز خوش است
تو محبوبه و عاشقان هر طرف
یکی در چپاول یکی با هدف
تو مهد کیومرث و دارا و جم
تو سرجوش پندارهای عجم
تورا کی سزد دست پرور شدن
غلام غلامان چاکر شدن
تو اسطوره و فر و فرهنگ تو
تو زیبایی و شور و آهنگ تو
تو بلخی برینی تو زابلستان
تو رودابه شه‌دخت کابلستان
تو سمبول رزمی تو سر تاج بزم
تو آزادهٔ مرد میدان و عزم
ز پیمانۀ باستان باده گیر
«ره نیکمردان آزاده گیر»*

۵ جوزا ۱۳۸۰

* سعدی

گردش آه

سوز آتشکده دل ز نگاهی در باب
سوختن‌های من از گردش آهی دریاب
شور ما را اگر آبستن فردا نشدی
از صدای شکتم طرزی و راهی دریاب
توده مخلص و سرباز و کهن باور من
صید شامات شدی فیض پگاهی دریاب
سرزمین عرق و جبر غرور و عزت
سربسر لاله شدی رمز گیاهی دریاب
«یوسفی کن گرت اسباب مسیحایی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب»*
نکته‌ی بیدل ما را به غلط فهم مکن
در زمین خیره شو و سر الهی دریاب
من نگویم عسس و زاهد و بی پروا باش
خدمت خلق کن و مسند شاهی دریاب

يا چو پرويز درين باديه سرگردان شو
يا انالحق زن و بردار گواهي درياب

۹ جوزا ۱۳۸۰

*. بيدل

دنیای تغافل

تا بدنای تغافل بال خود سر کرده ایم
شش طرف پهنای ایجادت مکرر کرده ایم
تا که پیوندش ز خارستان یغما بر زدیم
سرو این باغ جنون بی یار و یاور کرده ایم
سنتی دنیاست این موجود خوش خال و خطم
هر که را بیگانه از دنیاست پرپر کرده ایم
ای عزیز پر وقار و محور اندیشه ام
کن تأمل تا کجا پرواز بی پر کرده ایم
دوست از دشمن ندانی در تکاپوی کمال
بو جهل را گاه همدوش پیامبر کرده ایم
«اشک غلطانیم کز دیوانگی‌های خیالی
لغزش پا را خیال گردش سر کرده ایم» *
ما همان بحریم کز موجش جهان اندیشه یافت
لیک در ژرفای آن ما گوش خود کر کرده ایم

باغ نصرالدین شده این گلشن زیبای ما
سه طرف باز است یکسو ز آهنش در کرده ایم

۲۶ جوزا ۱۳۸۰

* بیدل

بی‌خودی‌ها

ناز من تا میتوانی بر خودی‌ها ناز کن
بیخودی‌ها بس کن و هنگامهٔ اعجاز کن
چهرهٔ آژنگوار و صورت پرچین خویش
از تبسم بر هیولای سبب گه باز کن
دُرد بازان تا به کی صافی خور جام تو شد
فلتر اندیشه هایت را کمین آغاز کن
سالها شد بت شکل گشتی و فرجامی نبود
گاه گاهی سجدهٔ بر صورت ایاز کن
«هیچ ساز از دلنوازی نیست خوش آهنگ تر
چنگ را بنواز و قانونی محبت ساز کن»*
هیچ فریادی ز درد مستمندان وطن
نیست بر حق از گلو سوز یتیمان ساز کن
گر ز پرویزت غزل شعری بجز یاد حبیب
سر زند کلکش شکن حلقش بدار انباز کن

۲۶ جوزا ۱۳۸۰

* صائب تبریزی

جلوه ناب

کجاست جلوه‌ی نابی که در برش گیرم
کجاست بینش روشن که در سرش گیرم
ز داغ رنگ فروشی شدیم بوقلمون
کجاست سیم تباری که محورش گیرم
ز درد بیکنسی‌ی ماست واژه‌ها حیران
کجاست همدم راز که یاورش گیرم
مجو سرود وصال از غبار وهم و خیال
که تو صبا و من از خیل اژدرش گیرم
"دماغ دون به تکلف غنی نمیگردد
«سُم است سُم خر ار جمله در زرش گیرم»*
اگر دماغ تو زین نکته گشت خشم آگین
من از تبسم و تمکین آدرش گیرم
تو گر خدیجه و شان را کنی بخانه نشین
من از برای وطن ننگ چادرش گیرم
«ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا»**

تو فتنه خوانی و من قدس مادرش گیرم
تو بی رسالت و محبوبه می نهی نامش
من آرمان‌گرا رزم آورش گیرم
عزیز کم خبرم چشم بسته را بگشا
که آفتاب درخشان خورش گیرم

۲۸ جوزا ۱۳۸۰

* بیدل
** حافظ

به مناسبت چهارمین سالگرد پیروزمند مصالحه ملی در جمهوری تاجکستان

شکوه راز تمدن ز جوش انسان است
به دست عشق زمین خارها گلستانست
هجوم سبزه و گل یادبود جمشید است
دروگری شقایق شعار ماران است
برای صلح در آغوش میهن پدران
هر آنکه سر نگذارد وطن فروش، آنست
هر آنکه داعیه صلح را به جنگ فروخت
دچار نفرت انسان و خشم بزدان است
ز دوستی و مروت بهار گمشده را
ترانه ساز و غزل بار تاجکستان است
ولی ز سیطره وحشت و کج اندیشی
زمین سوخته آغوش کابلستانست
بیا به دشت وطن تخم مهر افشانیم
که از شگوفه او باغ میوه باران است
مده شعار جدایی که باد نخوت او
همیشه نخل شکن، مهد رشد خاران است

فاجعه بار دهد بیخودی درین وادی
که نسلی باد بکارد دَرَو ز طوفان است
مریز تخم کدورت به عرصهٔ چپ و راست
که این دو سیر گهی فکر را غزلخوان است
یکی به سنت دیرینه پای بند و عقیم
یکی سبوشکن و شور و شوق و عصیان است
یکی حدیثِ جمالات یار میخواند
یکی به دیر کهن باده نوش طغیان است
رسالت من و تو در قوام این هر دو
تساهل است و مدارا و جوش باران است
اگر بدیدهٔ عبرت به رویداد وطن
به ژرف خیره شوی هر دو مفت بازان است
بیا سرود وصال زمانه را خوانیم
که هفت و هشت خطا کرد و سنگ باران است
بسی حبیب که سر داد در شعار دو صف
بسا غلام که در یوزه پرور خوان است
درین ستمکده مردان حق بخون خفته
ولی طفیلی بیهوده مرد میدان است

چه نوحه سر کنم از نامرادی ایام
که آب در بن خار و شگوفه ریزان است
اگر چه عدل و مساوات در همه گیتی
شعار وسوسه انگیز خیل رندان است
ولی به میهن در خون و غم نشسته ما
ضریب غفلت و احساس ها دو چندان است

۲ سرطان ۱۳۸۰

پیام

اگر فکر و هوشت پیام آور است
اگر دل دبستان و خنیاگر است
اگر فطرتت با فقیران خوش است
نه دریوزه پیما و سوداگر است
اگر دیده مدهوش پیکار هاست
و یا طرز رزمت کهن باور است
اگر شوق و شوریست اندیشه را
و یا سوز دل سینه را مصدر است.

پیام تو را پاسبانی کنم
به فکر و عمل قدر دانی کنم
اگر خود فروشیست سامان تو
و یا با عدوهاست پیمان تو
و یا در تبانی دژخیم ها
خزف پرورانیده دیوان تو
خزف یا که خر مهره بی وثاق
تراویده از کیش نسیان تو

و یا در تماشاگه جزر و مد
شد آبستن رنگ دامان تو
به مرگ تو مرثیه خوانی کنم
چو تالاب خون اشک رانی کنم
آیا رازدان و سخن پیشه مرد
چشیده ز تاریخ بس گرم و سرد
تو پیغمبری سوزدل را بگو
تو آیین‌داری کن احساس درد
تو با چنگ و سیتار و با ساز نی
ترانه سرا شو به آهنگ درد
بزن نغمه و ساز انسان‌گری
مگو از سپید و سیاهی و زرد
که با سرخ رویان تبنانی کنم
عمووار جنگ روانی کنم
ز فرهنگیان یک صدا خوشتر است
همان رنگ آزاده‌گی در خور است
مشو هر زه خوان فرومایه‌گان
که احمد رشیدان در آن سنگر است

چو فردوسی آواز گیرا بر آر
که محمود مرهون آن دفتر است
چو خیام و حافظ خروشی بزن
که حکمت سرا و سخن گستر است
که آینه را گرد رانی کنم
به پهنات آینه بانی کنم
قلم تکیه گاهيست در سر نوشت
که تاریخ انسانیت را نوشت
و لیکن قلم گر بدست خسان
فتد کوه را کاه خواهند نوشت
قلم بارمگانی سیاه اندرون
به تاریخ ما بس سیاهی بکشت
چه دانی که نام بزرگان ما
عرب باره‌ها با سیاهی سرشت
من این سوره را سطر خوانی کنم
به هر واژه سیر معانی کنم
درین روزها سکه نام ما
بلندی صدا کرد از بام ما

که از گلخن و چاه و قبر سید
کشیدند شیرازۀ ما مام
به پهنای فکر و به ژرفای علم
عیان شد رخ رستم و سام ما
از آنرو ربودند بس عاج را
از آنرو شکستند اهرام ما
من این درد را قصه خوانی کنم
من آن غایه را پاسبانی کنم
قلمزن اگر سوز دل را نوشت
و یا تخم نیکی به دریا بکشت
سخنور اگر پر غرور است و راد
همان حق پرست و دلاور سرشت
نرقصد به ساز کھین زاده گان
نخواند سرود از برای بهشت

غم تیره روزان به ساز آورد
بدوزخ زند مهره مات و کشت
ز فیض خدایی اش ثانی کنم
ز جبریلش اندیشه رانی کنم

۱۵ سرطان ۱۳۸۰

ناجی ایام

حرفی که جگر سوز نباشد چه کلام است؟
نطقی که گره‌ها نگشاید چه پیام است
آن مطربی کو سوز دل ما نسراید
شمشیر دودم خوابگهش جوف نیام است
بر بی خبر از ما سخن حق برسانید
گویید که از جمجمه فکرت به لگام است
سرسبزی تو آب ز تاراج گهر یافت
ذلت کش ما ناجی و سقاء ایام است
«هر چند همه شعله تراود ز لب شمع
در مکتب ما صاحب يك مصرع خام است»*
هر که گلستان تو مواج و شگوفاست
بلبل صفتان در قدمت خیلی غلام است
آنکه که به تاراج ز یغما برسیدی
عیار و جوانمرد تو سر جوش قیام است
یکسو همه چون رستم دستان و کیومرث
یکسو همه فردوسی و خوشحال و خیام است

آزاده گی توست گرانبار و گرانسنگ
سرباز تو آتشکده رزم و پیام است
پرویز ز دامان تو خود سوختن آموخت
زان رو سخنش داعیه شوق تمام

۲۹ سرطان ۱۳۸۰

*. بیدل

عالم سیر

همه مست عالم سیر و تو ناشگفته باشی
همه ساز کرده فریاد و تو غم نهفته باشی
ز کران کران گیتی همه باده نوش جامت
عجب است گر تو زین خُم قدح ناکشیده باشی
نه گذشته ات غبار است و نه جلوه شرمسار است
مگر از طلسم حیرت تو بخواب رفته باشی
«نه تر نمی نه وجدی نه تپیدنی نه شوری
به خُم سپهر تا کی می نارسیده باشی»*
هله آبرو بیانکن زَر ما ز مس عیان کن
سخنان دل بیان کن تا ز خود نرفته باشی
نیی فرقتت که دایم ترنم سرای دل بود
تو کجا و آنکه حرفی ز دلت نگفته باشی
ز غمت خمار گشتم سروپا عیار گشتم
همه لاله زار گشتم تو هنوز خفته باشی

* بیدل

ترازوی خیال

به دنیایم کدورت را هوا نیست
بساط عشق اینجا پر صدا نیست
فلاطون در ترازوی خیالم
به جو ارزد ولی گندم نما نیست
چنان سوز است اندر سینه و دل
که هر منصور اینجا آشنا نیست
نه شور سرکش دیوانه قیسم
که جز لیلای او را مدعا نیست
منم مسحور آن سرو خرامان
که صد لایلا بمیزانش بها نیست
چه خوش گفت آن بلند آمال بیدل
که اندر رمز و طنزش حرف ها نیست
«از آن با جلوه چشمت آشنا نیست
که تا افسانه باشد دیده وا نیست»
مجو معشوق را در هر کناره
خدا در میهن است آنجا خدا نیست

نماز عشق را در گنبد بلخ
ادا کن زین خضوع بهتر دعا نیست
من عشق میهن اندر آیت شوق
مکرر خوانده ام جای دغا نیست
بیا پرویز دل آینه بندیم
که خوشتر زین شکست رنگ ها نیست.

سرطان ۱۳۸۰

در امتداد نگاه

در امتداد نگاهم زمانه خوش بخت است
وطن ز جوش گل و سبزه شاد و سرمست است
من از بلندی این سرو ناز می خوانم
که جغد و شب پره در دامنش تهی دست است
هجوم فتنه گر از هر طرف فرو ریزد
در آفتاب زمین غرق و دست و پا بست است
ولی کنون که جهان سیر فکر می پوید
عروس خاطر من پای در حنا بست است
«به کعبه میکشم از دیر مهمل او هام
نفس بدوش من ناتوان چه‌ها بست است»*
درین طریقه گر آواز داد می شنوی
بیان عمر عادل گواه در دست است**
نقاب افکن دیگر ز چهره‌های دروغ
سخن‌سرایی مسعود در خَم دشت است
هر آنکه قدسیّت مام را به زر بفروخت
به نزد داور ایام هیز و زان پست است

هر آنکه سنگ تعصب زند بر آینه‌ها
مریض طینت و بیمارگونه در بست است
من از سروش شنیدم بگوش جان دیشب
که می فروش وطن جام و باده در دست است
پیاله می‌دهد عشاق را ز شور قیام
خدیم درگه او شیخ و رند و بد مست است
صف ز آبله پایان سر به کف در پیش
که پرچم شرف و افتخار در دست است
نماد بیرق آزاده گی اجدادم
در اهتزاز ز سند آب تا کهن دشت است
سرود عشق تراود ز خیبر و پامیر
ترانه بار هر یوا و بست زر دشت است
خروش معنویت با صدای روشن روز
صفا گره زده آینه دار و گلدست است.

سرطان ۱۳۸۰

* بیدل

** نقل قول از حضرت عمر در مورد عدالت شاهان عجم در سیاست
نامه

خمار صدشبه

شبی به معرکه‌های و هوی بنشستم
سبو و رطل گران را به ضربه بشکستم
شدم سخن شنوی گوش جان واعظ را
ز منکر و بدع توبه صد قلم بستم
به نزد زاهد مشهور شهر نوحه کنان
خمار صد شبه را توبه در گرو بستم
ز فرط خدمت و سربازی و صداقت ناب
به نزد شیخ یکم مرد راهرو گشتم
چنان فرو شدم اندر وضو و شوق و مراد
که چشمه تاب نیاورد جو در او بستم
اگر چه فصل زمستان بود و یخ بندان
برای غسل تمام سد یخ بشکستم
شدم چو محرم اسرار مرشد دوران
ز باطل و همه زو بود صاف بگسستم
چو ماه و هفته و سالی گذشت زین حالات
من از خلایق و یزدان به شیخ پیوستم

اگر چه قصه دراز است خلصش بشنو
یکی ز صبح‌گهان در نظاره بنشستم
به خلوت که ورا نام ذکر خیر گذاشت
شئی بدیدم و پاها خطا شد از دستم
بروی خانقه پهن است نقشه و ظنم
و شیخ نقطه گذار فراز و هم پستم
بمرد خارجی پرتوان و بد اندیش
خبر دهد ز شمالی و قلعه و دشتم
هله بکوب که اینجاست مهد جوش و خروش
هله بسوز که زینجا همیشه بشکستم
هله به توپ ببندش که حرف ناشنو است
ز زنده اش که ز خاکسترش نیا رستم
بدین نمونه شرف را و میهن پدران
فروخت شیخک پر ریش و سبچه در دستم
از آن به بعد شدم منکر صداقت ریش
چنانچه نخوت باد بروت بشکستم

سرطان ۱۳۸۰

آواز رنگ

ز شیخ ما همه تیر و تفنگ میبارد
ز پیر میکده آواز رنگ میبارد
برای خرید کچالو شدم بمرکز شهر
ز دکترا و مهندس تبنگ میبارد
برای نقشه گذاری سری زدم به پما*
در آستانه او ساز جنگ میبارد
هله بگیر و ببندش شعار ابله ماست
درین ستمکده عمریست سنگ میبارد
شعار همدلی ما بگوش کس نرسید
ز بطن مدرسه درس فرنگ می بارد
مرو به کوه و بیابان ما به عزم شکار
که از بُن خس و خارش پلنگ می بارد

اسد ۱۳۸۰

* انستیتوت مرکزی پروژه سازی (د پروژه جوړونکی مرکزی انستیتوت)

آغوش تماشا

از صومعه با بربط و با چنگ برون آ
از میکه غمگین و گران سنگ برون آ
زین معرکه‌های که پریشان دلی آموخت
سرشار و گهربار و هماهنگ برون آ
بر تارک افلاک بزن مهر حقیقت
از جوف زمین شعله بکش سنگ برون آ
پر رنگ جهانست در آغوش تماشا
سیرش بکن و ثابت و یک رنگ برون آ
شیخی که ز ایثار تو اندوخته اندوخت
کامش بدر از سیطره بنگ برون آ
پرویز تو هم بت شکن نام و نشان شو
با دجله مدارا کن و از گنگ برون آ

اسد ۱۳۸۰

قلمرو بیداد

اگر نگار من آیین رزم و شست بپوشد
هژبر و شیر ژیان چادر شکست بپوشد
اگر عروس من از حجله ساز جنگ سراید
مقام جور و تجاوز حنا بدست بپوشد
اگر قلمرو بیداد بی غروب و بزرگست
در آستان خراسان غم نشست بپوشد
ولی ز فتنه چه گویم که کیمیاگر و دونست
برون سیم و زر ما همه به جست بپوشد
خدیم درگه آن مرشدم که سیر جنونش
بیک اشاره ابر و فراز و پست بپوشد
نه از سلاله زهاد پرده افکن شهرم
غلام همت آنم که رند و مست بپوشد

اسد ۱۳۸۰

اسیر جلوه

سر به سودای تو ممکن مفت و آسان باختن
لیک در سوداگری‌ها کی سزد جان باختن
ما اسیر عشوه ابروی آن یاریم که
از نماد غیرتش باشد که ایمان باختن
دل اسیر جلوه آن مهر آئین است که
در جبینش میشود صد ماه رخشان باختن
سرخوشی‌ها گر سخنگوی بلند رازهاست
با غضب کی می شود احساس و وجدان باختن
«می چکد جای عرق خون از جبین آفتاب
نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن»*
نالۀ پرویز ما آبستن مهر و وفاست
کی روا باشد درین بحبوحه آرمان باختن

اسد ۱۳۸۰

*. صائب تبریزی

هنگامهٔ بیخودی

تا برآمد از گلو اندیشه و فریاد ما
تیشه باران حسد شد سینهٔ فرهاد ما
یک طرف هنگامه جویی یکطرف شور جنون
فتنه‌ها پاشید بر سیر کمال و داد ما
خلق ما آبستن شور و قیام و فتح بود،
لیک طوفان عجب پیچید بر بنیاد ما
مکتب و اندیشه‌های روشن عصر و زمان
پایمال فتنه شد بر دست استبداد ما
صد سحر پیچید در هنگامه‌های بیخودی
صد شفق خونین‌تر از بسمل تپید اجساد ما
لیک در آتش سرای غصه و غم در وطن
خم بر ابرو کی فرود آورد بی بنیاد ما
نسل نو آزاده گی خواهد به معنی بزرگ
کی کجا دنباله رو باشد مهین اولاد ما

سرودِ غم

ز کنار سرو نازم همه داغدار رفته
قدحی نشد میسر همه پرخمار رفته
مدتیست سر بی‌پای تو فگنده مرد راهت
هدفی نشد برابر همه غمگسار رفته
ای عزیز خودپسندم به غم تو پای بندم
بیش ازین مکش به بندم که توان کار رفته
من اسیر آن کمالت که هجوم فتنه هر سو
یکی پای بوس نامت یکی شرمسار رفته
چه قیامت است یارب که غریب مردمانم
یکی سرب داغ نوشد یکی پای دار رفته
چه جهنم است آنجا به حریم و خانه زن
که عزیز او شهید و پسرش فرار رفته
ز وطن چه خوانی پرویز، سرود غم که یاران
یکی شهرنو گریزد یکی در حصار رفته*

سنبله ۱۳۸۰

*. اشاره به فرمان شهردار دوشنبه تاجکستان است که باید مهاجرین در خارج شهر دوشنبه بودوباش کنند.

خاکستر بیگانه

تا فلک نقشی ز خاک ما درین پیمانہ بست
هر طرف جوش مروت بر غبارم خانه بست
تا ز تاکستان عصیان سر بزیرم کرده اند
اندرین مهد خلافت خوشه ام صددانه است
مست باز فطرم زیر و بم اندیشه ام
فتنه بر آرایشم خاکستر بیگانه بست
جلوه نابم که از غش باره گی‌های زمان
ما و من اینجا به سیرم شوق دام و دانه بست
آیت جوش و خروشم مظهر نورم تمام
لیک دست ظلمت شب در کنارم لانه بست
او کجا دعوت کجا رسوائی سیرت کجا
طیف این زلف پریشان بازوان شانہ بست
نالہ پرویز آتش زن بمعراج جفاست
جوش سودایش کمال گنج در ویرانه بست

آهنگ جستجو

بیاد روی تو عمریست های و هو زده ام
در آستان مقامت بسی سبو زده ام
درون ذره شگافیده ام ز فرط نیاز
به کهکشان همه آهنگ جستجو زده ام
کجاست جلوۀ نابی کجاست طور یقین
که آب دیده به سیماش چارسو زده ام
چه شام‌ها که تماشاگر غروب شدم
چه روزها که دو صد بوسه بر طلوع^۱ زده ام
بیاد سبزه و گل شوق را رها کردم
چه شعله‌ها که به میدان یخ فرو زده ام
«منم که طواف حرم کرده ام بتی بکنار
منم که پیش بتان نعره‌های هو زده ام»
«دل‌م هنوز تقاضای جستجو دارد
قدم به جادهٔ باریکتر ز مو زده ام»^۲
ز بت شکن همه درس ادب نیاموزم
ز بت تراشی این قوم سر به کو^۳ زده ام

خدیم درگه آن مرشدم که می‌کده را
ز آب دیده او پاک شستشو زده ام
نصیب ما نشد از سجده ریا رخ یار
من این معامله با حالت خضوع زده ام
هنوز جلوه پرویز ما کشیده نقاب
من ار چه راز نهانش ز مو به مو زده ام

سنبله ۱۳۸۰

-
۱. طلوع
 ۲. اقبال لاهوری
 ۳. کوه
 ۴. خضوع

سکوت زمان

غم می دمد ز سینۀ چنگ و رباب ما
عمریست خفته مطرب حاضر جواب ما
آزاده گان و فوج عیاران کجا شدند؟
سنگین تر از سکوت زمان است خواب ما
ما آن تبسمیم که جای سرود عشق
خون می چکد ز پیکر پیر و شباب ما
از سیبری و چین، ز اقصای شام و روم
یکرنگ باد فتنه وزد بر رکاب ما
گه پیر می فروشدم و شیخ می خرد
سر تا به پا گرو شده سر بند و آب ما
پرویز حمله ئی به تهی گاه خصم کن
تا سر زند شگوفه ز جوش کباب ما

سنبله ۱۳۸۰

جلوه آزاد

سراسر جلوه آزادم و افسوس در دامم
پلنگینه تبارم روبه سالوس را رامم
بدوران فلک تا گردش ایام سرشارم
ولی در ورطه های بیخودی پا بوس و حیرانم
از آنروزی که دخت خدعه و تزویر بالا شد
کهن افسانه‌ی دنیا ام و فانوس طوفانم
سهی سروم نمودار بلندی های جولانم
ولی از فتنه و نامردی جاسوس ویرانم
خوش آهنگم قوی جنگم که در اسطوره های دور
پیام نوذر و سرجوشی کاوس را مانم
منم فریاد آزادی که در بن بست های دور
رموز دست و پا بستن زهر کاموس را دانم
مگو پرویز شاعر یا سخن پرداز و دربند است
که من آهنگ شوق و شور پیر طوس* را دانم

میزان ۱۳۸۰

* فردوسی

داغستان اطوار

نه پابند مقامم نه گروگان خس و خارش
نه پشم فتنه میکارم نه پاسخگوی اضرارش
منم آزاده سامانی که در بن بست‌های شام
ز همت می زخم آتش به شام و دام و اغیارش
عدو کی تاب دارد دیدن ما را مقام آنجا
که ننگ است و مذلت پیکر ما بر سر دارش
دلیم بگرفت از بیهوده گوئی‌های آن زاهد
که صد من فتنه میبارد ز ایما و ز افکارش
مگو زاهد که از روشن نمایان تهی از عشق
سراسر فتنه می ریزد ز داغستان اطوارش
چه گویم من ز نامردی بی خفاشان دون سیرت
که پاس دوستی را می فروشد بر نخ و تارش
بیا پرویز دل بر سوژه‌های عشق بر بندیم
ز نیم آتش به دنیای فسون و عقل مکارش

میزان ۱۳۸۰

ششدر

صد چمن جوش مروت از کهنتر می زرم
در بقای رزم هستی سکه بر زر می زرم
شاهباز فطرتم هنگامه ساز سیرتم
نوکر انسانم و بوزینه را سر می زرم
کی تعلق با دغل بازان افسون داشتم
سینه ام آینه را پاداش جوهر می زرم
درس انصافم نماد غیرت و اسطوره ام
هر که را بیگانه از اینهاست ششدر می زرم
رزم حق جوش و تحرک در بساط زندگیست
آنکه را افسرده یا خواب است بر در می زرم
من نه پابوس نماد ذلت و خواریستم
آنکه را صدقش وطن بار است افسر می زرم
سر زمین و جلگه پرویز عصیان است و رزم
هر کجا آزاده گی شد سجده بر درمی زرم

میزان ۱۳۸۰

اکسیر علم و فن:

تا که خر بنده کدخدا باشد
مزرع سبز ما فنا باشد
تا که دریوزه است دایه ملک
طفل ما سخت بی حیا باشد
عالم از عشق سبزه زاران است
قسمت ما چرا حنا باشد
دوش از پیر دیر پرسیدم
زخم ما را کجا دوا باشد
گفت اکسیر علم و فن می نوش
کان برین درد توتیا باشد
آرزو میبیرم که در شامی
عشق آبستن وفا باشد
دارم امید از پیام سروش
جلوه همدوش مدعا باشد

خمخانه عشق:

عَلَم بردار و رندی گوشه میخانه عشقم
سراپا درد و سوز و شیون غمخانه عشقم
جهان فکر و تدبیرم ولی در بستر فطرت
اسیر الفت آباد جنون پیمانه عشقم
به هر امکان بجز از سوختن ما را نجاتی نیست
که شمع مجلس وبال و پر پروانه عشقم
خدارا ناصح دوران مکن منعم ازین تاوان
که من از سالها مجنون صفت فرزانه عشقم
تو خواهی رهن دل باش و خواهی سود و سودا کن
که من در بستر پا و دست در زولانه عشقم
جهانی خواهم آزاده همه پیوندها ساده
که باشد صد فلاطون نشه خمخانه عشقم

جدی ۱۳۸۴

معرکه حرس:

تا سحر نگاهی خبر آورد ز خویشم

آتشکده عشق بشد مذهب و کیشم

چندان روم از هوش ز بیدادی دوران

در میکرده یابید مگر زار و پریشم

دنیا که همه رنگ و فریب است بگو باش

من آینه بندان رسدخانه خویشم

«برهم زدن سلسله ریش محال است

عمریست که هم صحبت خرس و بز و میشم»*

آدمگری از ثروت و سرمایه خیال است

دیریست که چون پنبه درین چرخ به ریشم

هر چند فقیریم و خرابیم و تهی دست

صدها سده از معرکه حرس به پیشم

دنیا که هم آغوشی دلهاست، چرا نیست؟

این رمز عیان است ز سد رنگی کیشم

۱۳ حمل ۱۳۸۴

* بیدل

چه می شد؟

چه میشد اگر عشق و تمکین و ناز
به دنیایی ما جلوه افروز بود
چه میشد اگر همدلی با نیاز
هجوم آور فتنه و راز بود
شبستان ز گرمی بی دلها چو روز
غمستان فروچیده مهر سکوت
چه بد شد بسی فتنه در نطفه ها
به مهر و به عشق آبیاری نشد
چه بد شد که از ارزش بی مثال
به فکر و عمل پاسداری نشد
غبار افکن و کینه توز آمدیم
چو ابری که بر مهر رخشان خزید
ز نابوری ها و بیهوده‌گی
گلستان ما بسکه خار آفرید

گوشه خرابات:

دوش در گوشه خراباتی
با یکی چپ نمایی افراطی
سخن از سیر و ساز جامعه بود
فکر و هوشم تمام سامعه بود
او همی گفت کای خیال پرست
دین و دنیا بدادی از کف دست
تا به رخش کهن زدی زین را
بیرق افراستی ره کین را
حرفی ما تا که یک و دو بالا شد
راست افراطی هم هویدا شد
آن دو دژخیم سان و خشماگین
حمله آورد بر من مسکین
که وطن را فروختی به تزار
رنگ این گلشن از تو گشت نزار
که یکه تاز و دیکته بار شدی
همدم گل نه، یار خار شدی

با تأمل شنیدم ایشان را
شامگاهان صدای مرغان را
اول حمله به میسره کردم
ببر کاغذما به ره کردم
بعد از آن با وهابی دوران
تیر بستم به آشیان کمان
تو چه گویی ز گلشن و گل و عشق
که سراپا فرو شدی در فسق
وطن آنکه که شور و غلیان بود
سَر و سُرَت به پنج آبان بود
بیخبر از بلندی‌های شنا
سنگ میریختی درین دریا
وطن از سند تا به آمویه
میزد از زخم ناکسان مویه
قوم انگریز و انگلوسکسون
همدل و همزبان پاکلسون
صد صدا بر کشیدم از دل تنگ
بر آبر دولت نماد فرنگ

آرزوهای ما سراب مکن
پُر دُلستان ما خراب مکن
ما که اسطوره ساز دیرینیم
پر ز خشمیم و عالم کینیم
گوش فرعون حرفها نشنود
تا برآمد ز استخوانش دود
بی خبر همزبان و همشهرم
رنگ و بویی به گلشن دهرم
سیر این فاجعه نه از من و توست
دل تاریخ ما پر از هی و هوست
این جنون باره گی و فرجامش
سوختنهایست از می خامش
گر نبودی فضای استبداد
یا کفن کش شغال پر فریاد
دهمزننگ ار تهی بودی ز گسان
یا به قدرت نبود خار و خسان
سیر این باغ پر تماشا بود
نازنین صورتش چه زیبا بود

سیر تاریخ ما پر از غم‌هاست
بیخودی‌ها و سوگ و ماتم‌هاست
خوش زمانی که با دف و نایش
جرعه‌ها سر کشیم ز مینایش
هر طرف شور و شوق و یکرنگی
همدلی در کمالی فرهنگی
مکتبِ پُر صلابتِ آذر *
نوربخش آفرین و خوش منظر
جلوه سرشار عالم تمکین
فتنه بر بوریا نهاده جبین
دل که اسطوره ساز دیرین است
هم خدا آفرین و بیدین است
شور ما گر تهی ز عشق شود
فاجعه بار راه فسق شود
ما و تو آز را صدا کردیم
جلوه پابوس مدعا کردیم
میزدی سجده بر فسونگه راز
گه به پنجاب و گاه در حجاز

مصلحت بین و همنوا نشدیم

درس تاریخ آشنا نشدیم

جمله گشتیم میزبان فرنگ

عسل آغاز و انتهای شرنگ

* هدف از جنبش روشنفکران متعهد است

آفتِ باغ:

ز عطر گل ز فضای چمن گریزانی
ز یأس پُرشده از یاسمن گریزانی
چه خواب دیده دیشب که از سحرگاهان
چو ماهتاب ازین انجمن گریزانی
کدام عشوه امروز هوش و دل بُردت
که از ترانه و ساز کهن گریزانی
چه آفت آمده در باغت ای غمین بلبل
که از سرایش و ورد سخن گریزانی
چرا به روی بت خویش خنده‌ها نکنیم؟
کدام سوی تو ای برهن گریزانی
"رهی نمیرمد آهوی وحشی از صیاد
بدین صفت که تو از خویشتن گریزانی"
فرشته دست دعا بر نه آورد پرویز
از آن سبب که تو از اهریمن گریزانی*

ثور ۱۳۸۵

* با اهریمن باید مبارزه کرد

رباعیات

من سیر و تو با سکوت دل‌باخته ای
با شیوهٔ عنکبوت‌ها ساخته ای
زنجیر شکن شدم تو راهم بزدی
من بردهٔ قمار عشق تو باخته ای

منفورترین چهرهٔ خلقت به جهان
گفتم که، کی بود گفت بیشک شیطان
گفتم به درون آدمیان در شو
گفت آنکه دلش نبود یکسان به زبان

مرد آنکه سر خَم نکند بر دنیا
مردانه خروشد به بدی‌ها و کژا
در هر قدمش گرچه بسی خار بجاست
سرشار خرامد همه پر آبله پا

مرد آنکه پر از ثبات و ایثار و وفاست
سد جور و ستم کشیده پابند وفاست
ای آنکه به مدعای ما میخندی
منصور چرا رسن کنش دار جفاست

من انسانم ز درد و غم حیرانم
سرجوش تفکر و بلند ایمانم
افسوس که در غمکدهٔ خواب و سکوت
مرغی پروبال بسته در توفانم

تا گل به کرشمه رنگ و بو کرد عیان
بلبل شب و روز ناله میکرد و فغان
تا محو تماشاکده راز شدم.
نوروز فسرد و گلشنم گشت خزان

پُر غصه ام ای دوست خرابم دریاب
پامال حوادث سراپم دریاب
محبوبه من اسیر بیداد شدست
در آتش غیرت کبابم دریاب

سوزیست در اندرونم ای جان که میپرس
پُر غصه ام و غریق و حیران که میپرس
آزاده تبار و خوش شعاری* بودم
خاری به دلم خلیده، درمان تو میپرس

هنتر که نماد خشم و کین می آمد
تا مشک خرد به سوی چین می آمد
چرچیل که نمود فتنه و تدبیر است
پُر عقده درون و خوش جبین می آمد

*پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک.

دوبیتی ها

درین دریا دل آشفته دارم
صدف پیدا گهر ناسفته دارم
به دنیایی محبت پر غم عشق
هزاران قصه ناگفته دارم.

بتاب ای مهر رخشان بر دیارم
که من وامانده فصل بهارم
دل آینه بدان سحر کن
که بس شرمنده این شام سارم

جهان سودای خام زرپرستان
سحر یخ شد به کوی شب پرستان
طلوع شید اینجا کس مخر شد
مگر در خلوت آتش پرستان

من از خورشید تا مهتاب دیدم
زمین آواره پیچ و تاب دیدم
و راز جاویدانه بودنش را
ز عشق آدمی سیراب دیدم

من آهنگ دیار خوب دارم.
در آن حسرت سرا محبوب دارم
که از چنگیز تا اسکندر و زید
به دار آویخته مصلوب دارم

فرنگی تا به هندوستان بلا شد
شف پنجابیان پر مدعا شد
درین صد سالهای نامرادی
خراسان مرکز جور و جفا شد

خموشی‌ها دلم افسرده سازد
دورنگی‌ها روان آزرده سازد
به یاد آن کهن اسطوره عشق
بزن سازی که بازم زنده سازد

گل ما تا به میخانه سرشتند
پر پروانه در آن گل نهفتند
ز اشک شمع کردند آبیاریش
عجب بذری به قلب ما بکشتند

مغنی ناله از دل برون کش
که غم بیدادخو گردید و سرکش
نوای نی به ساز چشمه ساران
بزن آبی برین پوینده آتش.

شب تاریک و موج بیکرانی
سحر پیچیده در خواب گرانی
پر زاغ و صدای جغد هر سو
به فهرست معما بایگانی

مسافر بی‌کسم آهنگ فریاد
کشم از بیستون تا نعل فرهاد
به سوی ناکجاآباد تازم
که شهر بی‌کم است و شاد و آباد

جهان آغشته در خون است، از چیست؟
بلندی بید مجنون است از چیست؟
رگ تار وفا را سر بریدند
نوای فتنه موزون است، از چیست؟

جهان آزرده ظلم و ستم هاست
همان سیلی خور پر بیش و کم هاست
به کاخ عیش محمود آرمیده.
به خلوت پیر دانا شاد غم هاست

جهان ما جو و گندم بکارد
وحوش و طیر را آذوقه بارد
و لیکن دست شیطانی درین دشت
به پای خرمن ما مین کارد

خوش آنروزی که در دشتم به هر سو
گل گندم نمو میکرد خوش بو
به باغم تا که مافیا اثر کرد
نه سیبی دارم و نی آلوبالو

کهن دهقان من تریاک کارد
به جای گل به گشن خار کارد
هجوم ابر حرص مافیایی
به دنیا ام غم و ادبار بارد

دورنگی با سرشتم درستیز است
رخ آینه ام مخمل گریز است
من و سامان عیش بوریایی
که نایش قصه‌گو آهنگ خیز است.

بیا ساز محبت را سراپیم
به میهن دانه از دل‌ها بکاریم
به پهنای کویر خشک و سوزان
ز اشک عشق بارانی بباریم.

بیا بر زخم‌ها مرهم گذاریم
به ویرانه یکی کاخی فرازیم
به یاد آن کهن آباد ویران
قمار عشق را مردانه بازیم



کیستم من:

در بهار ۱۳۳۲ خورشیدی در شهر فیض‌آباد
ولایت بدخشان بدنیاً آمدم بعد از فراغت از
دانشکده‌ی حقوق و علوم سیاسی دانشگاه
کابل در ارگان‌های حفظ و حراست از قوانین
کشور اجرای وظیفه مینمودم.

در سال ۱۳۶۱ ناگزیر به مهاجرت شدم.

هزار قافله اینجا نم‌از عشق بخواند
هر آنکه سجده نیاموخت بی خبر باشد
بسا معامله به اینجا به شط خون غلطید
کسی که در ک نفرمود بی هنر باشد